

حرارت منطقت با گمران دکایی سنگه
 ذبول که دهد کوههای فریبی را .
 انوری .
گمران روی . [گمران یار] (نفسه زخم مر کب) .
 کندرو . کند در رفتار . بطی السیر .
 زیرا که فرو دین سبک تر بود و بگمران
 روتر می رسد . (التفهیم) .
 ریخت وها کن که گمران دو کسی
 کر سبکی زود بنزل رسی . نظامی .
 و چون ماه گمران رو باشد . . . گویند که
 قمر تقصیر کرد و اگر قمر سبک رو باشد . .
 (جهان دانش ص ۱۱۴) .
گمران روح . [رگه] (س مر کب) .
 بدستری ، حلقه [حریر] . (منتهی الارب) .
گمران روی . [رگه] (حامس) . عمل
 گمران رو . رجوع به گمران رو شود .
گمران ریش . [رگه] (س مر کب) . بزرگ
 ریش . هاروی [هارل] ریش مطهر ، بسیار
 موی . کلان ریش (منتهی الارب) . مثل مری
 دوازده ریش ، کان بشب و حشان (منتهی الارب) .
گمران زبان . [رگه] (س مر کب) .
 الکی ، کمبیکه زبانش در سخن گفتن
 سنگین است و بسختی سخن ادا کند .
 طباقا [طباب] (مهلبت الاسعاه) (رجوع به
 طبانه شود) که زبانش سنگین است در سخن
 گفتن . قدم (دستور اللغه) . قول (ریدعنی)
گمرانرا ۱ . [رگه] (ایخ) . (۱) محل
 اقامت تابستانی پادشاهان آسیای . این قصر
 بوسیله فیلیپ پنجم (۲) بسبک قصر ورسای
 نزدیک سغوی ساخته شده است .
گمران سایه . [رگه] (حامس) .
 صل گمران سایه رجوع بگمران سایه شود .
گمران سایه . [رگه] (س مر کب) .
 کنایه از مردی عالی مرتبه و صاحب جاه و
 مرتبه . (برهان) . (اصحمن آرا) . گمران پایه .
 (آندراج) ج . گمران سایگان ،
 دیپلو بر رفتند بر مایگان
 سبید سران و گمران سایگان . فردوسی .
 چو بدید آن دورد گمران سایه را
 بدانی اندر سرمایه را . فردوسی .
 دو گرد دلیر گمران پایه را
 سرافراز شر گمران سایه را . فردوسی .
 ز [جاهل و متکبر] . (آندراج) . (اصحمن آرا) .
 داشته پدر [فریدون] بر گمران سایگان
 بیرته درون حای پر مایگان . فردوسی .
 [خینطاه دار . صاحب پیام انبوه . (آندراج) .
 اصحمن آرا) .
گمران سمر . [رگه] (س مر کب) .
 متکبر و مدمنغ باشد . (برهان) . کنایه از
 جاهل و متکبر . (آندراج) .
 اگر خصیمی بر من گمران سرامت رواست
 که او زمین کثیف است و من سباه سنا .
 خاقانی .

[صاحب لشکر و میاه انبوه که او را سپه
 سالار نیز خوانند . (برهان) .
 || مست و مغرور . (آندراج) .
 در نصب سه دامنی آستنی دور نشان
 پای طرب سبک بر آزار چه زنی گمرانری
 خاقانی .
 شاه گمران سردمی خوش از
 باد و میاداش گمرانی بسر .
 (امیر خسرو وینقل آندراج) .
 [فضیلتک . دشمن ، دشمن . در جبهه خاطر ،
 آزره خاطر ،
 شاه است گمران سر اریچه رنجی
 زین بنده جان گمران ندیده است .
 خاقانی .
گمران سرشت . [رگه] (س مر کب) .
 مست و کاهل . (برهان) . اصحمن آرا) .
 کاهل و نابل . (آندراج) (بصو طمش اذنان) .
 [مردم متکبر و صاحب وقار و تمسکین ،
 (برهان) . (آندراج) . (اصحمن آرا) .
گمران سوری . [رگه] (س مر کب) .
 آنکه سرین کلان دارد .
گمران سلج . [رگه] (س مر کب) .
 آنکه سلاح او گمران بود . سنگین سلاح
 شجاع ، گرد ، دلاور ،
 معبر بزرگ نامی گرد گمران سلجی
 شیر ملک شکاری شاه جهان کشانی .
 فرخی .
گمران سنج . [رگه] (س مر کب) .
 گمران سنگ ، وزین ،
 چو شاه آن متاع گمران سنج دید
 چو دریا یکی دشت پر گنج دید .
 نظامی .
 رجوع به گمران سنگ شود .
گمران سنگ . [رگه] (س مر کب) .
 وزین ، سنگین ، ثقیل . و فاضل ترین جنس
 (جنس املاج) آنستکه افسب باشد و
 گمران سنگ و سخت .
 (الابنه عن حقایق الادویه) .
 چو آن جامه بشنید بهرام گود
 بخورد آن گمران سنگ حام بلور .
 فردوسی .
 ای هوا باخته از طبع لطیف تو مثال
 ای زمین یاق از حلم گمران سنگه تو سگه .
 فرخی .
 او عجب دل سبک و درد گمران شودم
 هر چه من رطل گمران سنگه سبکتر اتم .
 خاقانی .
 ترا گو فندی از آن به بدی
 که یاری گمران سنگه و مر به بدی .
 (اسدی بنقل شعری) .
 که در پایان آن کوه گمران سنگه
 حمن گاهی است گردش بیفته سنگه .
 نظامی .

ز گرد گمران سنگه چالش گمران
 شده ماهی و گاودا سر گمران . نظامی .
 چون سخت عود جنگش با باره شب و تنگش
 کویال گمران سنگش در هم شکند مغر .
 امیر معزی .
 گلش هر زمان گشت بی رنگ تر
 همان باره مغر گمران سنگه تر اسدی .
 || (فایح) (برهان) .
 || صابر . (برهان) . (آندراج) .
 || کنایه از مردم پانگین و وفار . (برهان) .
 (هبک) . آهسته ، بزرگوار ، وزین ،
 از او شخصی نروانند گمران سنگه
 ز بیم جان زند در کناره چنگه .
 نظامی .
 بود چون سبزه زبر سنگه از نشوونای عاجز
 زبان مرض حال ماز تمکین گمران سنگش
 صائب .
 || فیضی ، (شعوری ص ۲۱۰) .
 بتارک برش تاج دستور شاه
 ز کوه گمران سنگه و تابان و ماه .
 (نظامی بنقل شعوری ص ۲۱۰) .
گمران سنگی . [رگه] (حامس) .
 سنگینی ، وفادار داشتن ، آهستگی ، منافقت
 مرد بازی .
 را گمران گمران سنگی و آهستگی سکو هبده
 کردی دوست تر دارم که از سبکساری د
 شناردگی متوده گردی . (قابوسنامه) .
 کر گمران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
 وز سبکساری ماریجه باد آمد خس .
 سنایی .
 || گمرانی ، گمران قیستی ، بهاداری ،
 سنگه دل شد جهان از آن تنگی
 یافت مان عزت گمران سنگی . نظامی .
 رجوع به گمرانها شود .
 || سنگینی ، ثقیل بودن .
 دین چیزی بگمران سنگی چون باهوی کرد .
 سوزی .
گمرانسی . [رگه] (زاک د) (۳) (ایخ) .
 مادشان برانسی که بواسطه بی باکیش
 شهرت یافته بود . ۱۶۰۴ - ۱۶۸۰
گمران سپهر . [رگه] (س مر کب) .
 آنکه سر او سپهر بود . (آندراج) . کند ،
 دیر رو ، آهسته رو ،
 نفرس گرفته پای گمران سرش
 اصلح شده دماغ سبکسارش . خاقانی .
 دوسگه است بالا و زیر آسیا را
 گمران سر بر و سبک سیر بالا . خاقانی .
 || دیر نفوذ کننده ، بگندی نفوذ کننده ،
 بطی الناثر ،
 کوشش جان بر نیاید با گمرانهای جسم
 آید در آهن گمران سیر است چون آهن در آب
 صائب (بنقل آندراج) .

(۱) Granja. (۲) Ségovie. (۳) Grancey (Jacque de).

گوان شدن [گک شُد] (مصر مرکب) -
 سخت شدن، سنگین شدن، وزین گردیدن،
 کوبن گوان شدن و سرد و نامورد شدن
 از آن سبب که چیزی هم می پوشم و در
 کسائی
 چرخد پوش خورده شتاب آمدش
 گوان شد سرش وای خواب آمدش -
 مردوسی
 بر آن میر کشیدت بکچند دور
 گوان شد مرغیست گیتی مردود -
 مردوسی
گوان شدن رگاب [رگش دَن] (مصر مرکب)
 فشار آوردن مردکاب تا اسب
 سرعت ندارد کباب او شتاب هوش
 گوان شد رگاب زیر اسبندار
 برید با کرده گاو سوار مردوسی -
 گوان شد رگاب و سبک شد عنان
 چشم اندر آورد و حنظل سنان
 مردوسی
گوان شدن عنان [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) - کشیدن همان اسب برای
 توفیق دادن آن -
 گوان شد همان و گوان شد رگاب
 سر سر کشان تیره گذشت از بهیب
 مردوسی
گوان شده [گک شُد] (مصر مرکب)
 قیمتی شده، یادار شده
 دجیر های جهان هر چه حواد و اردان شد
 گوان شده شیر آنچه حواد و اردان را
 با سر حورو
گوان شکم [رگش دَن] (مصر مرکب)
 بزرگ شکم، بر آمده شکم، ابط [ابط -
 ط] (منتهی الارض)
گوان عنان [رگش دَن] (مصر مرکب)
 آنکه لکم اسب را نکشد در دور حرکت
 و حر آن تا اسب بر جای ماند (آندراج)
 مقابل سبک عنان -
 || مردم کاهل و نامس کاهل (ناظم الاطام)
گوان فعل [رگش دَن] (مصر مرکب) -
 دارای سلسلگی، چه از پیش که بل بر رگ
 دارد
 || مردگ سبب و بهی سبب و آن او محسان
 است است
 بوی پشت و گوان حل و سبک حور
 مدین برین و درخش بر - طامی
گوان فروشی [رگش دَن] (مصر مرکب) -
 مرجم) آنکه متاع خویش را قیمت گران
 فروشد مقابل اردان فروش و دندان کرد
 در بدولت نام گوان کار رجوع مکران کار
 شود
گوان قدر [رگش دَن] (مصر مرکب)
 گوان بابه، عالی قدر، باوقار، مبین
 (آندراج)

گوان فدوان بیامیزد صائب ناسک عمران
 مرگه گاه کی آهن و ما مایل تواند شد
 (صائب مقل آندراج)
 || سیار، امرون، پر بها، قیمتی -
 چه صلهای گران قدر متناشد مروی
 بکهر از دود و هراز و سهر از و سهر از
 مرجمی
گوان کردن [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) دشوار کردن، سخت کردن،
 مشکل کردن -
 بدان راه که گذشت او سبب را بران
 مکن بر صبه کار و دش گران مردوسی
 || اسبکین کردن، تقبل کردن، و درین کردن
 حوزد زاین صیغه (حزان) می را گران کند
 حوزد در آن (عبید اسحق) بر از وی طاعت کند
 گران
گوان کردن رگاب [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) سوار شدن (آندراج)
 (عبادت)
 || رگاب کشیدن، ساختن، حمله آوردن
 گران کرد دستم همانکه رگاب
 مدانست لشکر بران و نیش، مردوسی -
 باد شمال رگاب گران کرده در آمد
 (کاپله و دمه)
گوان کردن سر [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) - ترش روی کردن، چشم
 آوردن صاب کردن
 خداوند حرمین زین میکند
 که بر خوشبختی سر گران میکند
 سبکی
گوان کردن عنان [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) دهن را کشیدن و سخت کردن
 سبک تبع را بر کشید از بیام
 همان دا گران کرد و مرگت نام
 مردوسی -
 رجوع به گوان عنان و گران کردن شود
گوان کردن فرخ [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) بالا بردن قیمت، افزودن
 بهای چیزی را، اعلا [رگش دَن] (مصر مرکب)
 از من امروز کس سخن نبرد
 مسکه رخ سخن گران کردم
 سبب نایب (مقل آندراج)
گوان قیمت [رگش دَن] (مصر مرکب)
 گران بها، پر ارزش، عالی، مقابل اردان
 بیست
گوان گابین [رگش دَن] (مصر مرکب) وی
 که در او سیاه نامد زنی که ماهر امرون
 شوی بود کسران مهر سنگین بود
 مرص باشد هم رشت و هم گران گابین
 رصی الدین خشانوری
گوان گبسه [رگش دَن] (مصر مرکب)
 کبابه از مسک و صیقل (آندراج)

گوان گازر [رگش دَن] (مصر مرکب) -
 سخت گران فروش دندان گرد، رجوع
 به گران فروش شود
 || کسب، دهنهای در دست دارد
گوان گازی [رگش دَن] (مصر مرکب)
 رجوع به گران با گران کار شود
گوان گردیدن [رگش دَن] (مصر مرکب)
 (مصر مرکب) سنگین شدن، مهمل شدن
 آدمی به چو شد حرص جوان میگرد
 مواب در و ات سحر گاه گران میگرد
 صائب
 || صد - شن
 گاه آن آمدگر شادی مرگردد دل
 وقت آن آمدگر یاد گران کرد - سر
 مرجمی
 از بالا بر نیست، ارزش چیزی زیاد شدن
گوان گزلی [رگش دَن] (مصر مرکب)
 آنکه گز گران دارد، دانده گرد سنگین
 گزشت سنان و گمان و گند
 گران کرد را پهلو دیوید مردوسی
گوان گویشی [رگش دَن] (مصر مرکب)
 مردمی را گوید که گوش ایشان سنگین
 باشد سعی دیر مشون و کردا بر گوید
 چه گران گوش معنی گری آمده است
 (برهان) گز، از گوش موقور (رجحی)
 گران گوش مردوسی گفت شنیدم در
 کرده - گف سحان الله بو که چیزی شنوی
 این حیران کما شبیدی -
 (از سبب لطائف عبد رابحی من ۱۶۳
 چاپ مران)
 اگر راحت معواهی در همه حال
 بشو هر جا گران گوش و زمان لالی
 (مدریعی مقل شعوری من ۲۱۰)
گوان گویشی شدن [رگش دَن] (مصر مرکب)
 رجوع به گران گوش شود
 دشوار بود قیمت باران شنیدم
 شد گوش من گوان و برآمد من رسد -
 (مجلس ماهر مقل آندراج)
گوان گوشی [رگش دَن] (مصر مرکب)
 سنگین گوشی،
 بد مشنودت گران گوشی است
 رشت مگو و دن خاموشی است
 طامی
 رجوع به گران گوش شود
گوان گویی [رگش دَن] (مصر مرکب) کبابه
 ارد بر کز و سحر کار (آندراج)
 || آنکه در کار حاضر و نام و درود
 (آندراج)
گوان هایگی [رگش دَن] (مصر مرکب)
 مردکی، از جنسی، عرب و حلال
 سر بانه کرد آوردن از حدت
 گران مانگی مزه، بدان حسب
 مردوسی

|| مجازاً عزیز ،
 نین تو خادم این جان گرانمایه نیست
 خادم جان گرانمایه همداروش .
 (دیوان ناصر خسرو ص ۲۱۰) .
 ای زهب وصل گرانمایه تر
 وز علم صبح سبک سایه تر . نظامی .
 یسری داد گرانمایه که در حالع او
 هر ستاره فلکی راست بلبکی نظری .
 فرخی .
 نین ما جیهانی است کوچک روان
 در او یاد شاه این گرانمایه جان .
 (گرشاسب نامه) .
 عمر گرانمایه در آن صرف شد
 تا چه خورم مصلب و چه پرشم شتا .
 سعدی .
 درینان بصورت چرا تنگم
 که عمر گرانمایه یاد آورم . سعدی .
 امسوس برین عمر گرانمایه که بگنشت
 ما از سر تصدیق و خطا درنگه کشتم .
 سعدی (طیبات) .
 غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
 الا دمی که در نظر یار بگذرد .
 سعدی (طیبات) .
 حیان شدی که بها چیست خاکپایش را
 اگر حیات گرانمایه جاودان بودی .
 حافظ .
 صرف شد عمر گرانمایه بمشوفه ومی
 تا از آنم چه به پیش آمد آریشم چه شود .
 حافظ .
 || فراوان + انبوه + بسیار پس از چهارماه
 لشکری گرانمایه از زانگیار بآمدند .
 (مجموع التواریخ) .
 و ملک الروم با با قصد کشتی سیاه گرانمایه
 بیامد و مسلمانان با جهل کشتی برختند .
 (مجموع التواریخ) .
 صر همران بن عبدالله بن عبدالله را با
 ساهی گرانمایه به عاصم اسلمهان مرستاد .
 (مجموع التواریخ) .
 و ساهی عظیم گرانمایه جمع آمدند .
 (مجموع التواریخ) .
 مهرانمایه : [رکب ی یای] (لایح) - کلب
 بلاش ساسانی . (مناتیج) .
 مهران مغز . [رکب م] (س مرکب) .
 گران سر . (آندراج) .
 مهران نظیر . [رکب ن ظ] (س مرکب) .
 آنکه از روی بازو بغیر از گوشه چشم مردم
 می نگریسته باشد . (آندراج) .
 مهران لورد . [رکب ن و] آهست و
 بسیارو .
 سایه که نقیصه سارمرد است
 در طغر گری گران نوود است .
 نظامی .

نوح بن منصور او را خلعتی گرانمایه بخشید
 و ساز و آهت و آلت سپه داری و لشکر کشتی
 باشعار خواجه کی روزارت جمع کرد .
 (تاریخ یمنی ص ۵۱) .
 و از دار الخلافه بطلع گرانمایه مخصوص گشت
 جویفی .
 خواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
 هرگز نکند در گرانمایه چنگ .
 (گلستان) .
 یکی را از ملوک پارسی... نگینی گرانمایه
 بر انگشتری بود . (گلستان) .
 || آنکه مایه بسیار داشته باشد .
 (آندراج) .
 مجازاً بزرگ ، عالیقام ، والا تبار ، رئیس
 نجیب ، اصیل مقابل فرومایه و پست ،
 بجای هر گران مایه فرمایه نشانیده .
 رود کی .
 فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
 مینباد بی تو کسی پیشگاه . فردوسی .
 هر چه برنگه کرد و آن نامه دهد
 ز لشکر گرانمایه برگزیده .
 فردوسی .
 برقت و گرانمایگان را ببرد
 هر آنکس که بودند بیدارو کرد .
 فردوسی .
 تیره بر آمد و در گاه شاه
 گرانمایگان مرگ رفتند راه . فردوسی .
 از آن پس گرانمایگان را بخوانند
 سی رازها پیش ایشان براند . فردوسی .
 چو کود در گشواد بر میسره
 هجیر و گرانمایگان یکسره . فردوسی .
 گرانمایگان را ز لشکر بخوانند
 و درین داستان چند گونه براند .
 فردوسی .
 گرانمایگان را بدانسان که خواست
 بفرمود دوش سوی دست راست .
 فردوسی .
 بوالسکر مردی گرانمایه گونه و احنه نوری
 بود . (بیهقی) .
 از سوی ناف و زبشت دو گرانمایه شهتند
 عیثان نیست گرانمادر کانشان سپهند .
 منوچهری .
 در خورد همت نو خدایانده جاه داد
 جاه پردگوار و گرانمایه و هجیر .
 منوچهری .
 بدین لاله رخ گفته بود او بهفت
 دو شاهی گرانمایه ما شوت حلت .
 (گرشاسب نامه) .
 هر گرانمایه رمایه خویش
 گفت حرفی بقدر پایه خویش . نظامی .
 مرد را اعتبار در هنراست
 کان گرانمایه از می گهر است .
 (از بهار و حوزان کاشف شیرازی) .

سپه دار پس گیورا پیش خوانند
 پخت گرانمایگی بر نشاند . فردوسی .
 وزان پس سه فرزند خود را بخوانند
 پخت گرانمایگی بر نشاند . فردوسی .
 و دحوع بگرانمایه شود .
 مهرانمایه . [رکب ی یای] (س مرکب) .
 هر چه پیش بهاوتیشی و عربی نفیس (برهان) .
 انجمن آرا (هر چه نفیس) . (آندراج) . نفیس
 (مناتیج) . (مجموع الفقه) . پراروش ، پراراج .
 سخن گرچه باشد گرانمایه تر
 فرومایه گردد ز کم پایه تر .
 ابوشکور .
 درم خواست یازد و گوهر ز گنج
 گرانمایه دریای زربخت پنج . فردوسی .
 گهر خواست از گنج و دینار خواست
 گرانمایه با قوت بسیار خواست . فردوسی .
 بدین حجره رودایه پیرایه خواست
 همان گوهران گرانمایه خواست .
 فردوسی .
 دریای محیط است در این خاک معانی
 هم در گرانمایه و هم آب معطر .
 ناصر خسرو .
 حسن سباهانی ساریان را مر سولتی فرستادند
 تا مال و خراج مکران و قسندار را بیاورد و
 خلعتی سخت گرانمایه و منشوری با وی دادند
 (بیهقی) .
 هستند از این روزگار ما گروهی نظامی با
 اسب و اسب و زرو جامهای گرانمایه (بیهقی) .
 آن سرافراز و گرانمایه کهر
 و آن گراسایه بر مایه تبار . فرخی .
 هر کسی که نور خدمت کرده است بر او
 چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم .
 فرخی .
 از شتر یارهای یز و خشتک
 و ز گراسایه های گوهر و مشک نظامی .
 این گرانمایه باغ مینو رنگ
 که چون دل آمدست بچنگه . نظامی .
 زین گرانمایه بقدر کبسه عمر
 حاصل الا زبان سی یام . حافظی .
 باد بگر تهنه و هدایای گران مایه به خراج
 از روم بستنی . (اسکنند نامه نسخه سعید -
 نفیسی) . و ملک او دامهلتی گرانمایه فرمود .
 (کلیله و دمنه) .
 زاهدی را یاد شاه روزگار ... خلعتی
 گرانمایه داد . (کلیله و دمنه) .
 که درج در گرانمایه را بقوت طبع
 بشکل مدح نو آرم بسوزن تنظیم .
 سوزنی .
 نقل است که در تقوی احدی بود که یک بار
 دو منزلی فرود آمده بود و اسبی گراسایه
 داشت بنام مشغول شد اسب در روع شد .
 اسب را همان حای بگذاشت و بیانه برقت .
 (بد کفره الاولیاء عماد) .

گرمالین (۱). - جدهای دری هستند
 درون ۲ تا ۳ مایگرم که محتوی آلکالوئیدها
 و تاروهای است که مقدار استعمالش
 خیلی کم و دقیق است (بر یکدوم میلی
 گرم تا یک میلی گرم)
 گرمالینهای اسید ازیسیورسوانف-دواستر-
 یکدیگر هر یک محتوی یک میلی گرم و گرمالین
 سولفات داسوروس محتوی یک چهارم میلی
 گرم مایگرمی گرم و گرمالین اکویسین
 و درین مثالها و استرومانین هر یک محتوی یک
 میلی گرم است
 (کتاب دوامشاسی ج ۱)
 گرمالینها را تا گرد صبح هری و گرد
 لاکتور و شربت ساده بهی میکند و دو
 نوع میباشد
 ۱- گرمالینهای که یک میلیگرم ماده دارویی
 در درازمه شامل
 گرمالینهای اسید آرسینوسه سولفات اتروپین
 سولفات استرکین میباشد
 ۲- گرمالینهایی که هر کدام یک دهم
 میلیگرم ماده دارویی در خود دارد و آنها
 را با گرد هری یکدوم بهی میکنند و
 صوتی رنگ میباشد مانند گرمالینهای
 اذرات اکویسین-آکویسین-دیزیمالین
 برای تهیه گرمالینهای ماده فعال دارویی
 را تا کمی لاکتور با دقت مخلوط میکند و
 سپس بقیه لاکتور را میاماند و خوب
 مخلوط میباشد تا متحدالشکل شود بعد
 گرد صبح را آماده میکند و مقدار کمی
 شربت میاماید تا توجه جدی شکلی حاصل
 شود پس آن را در صورت گرمالین درون
 (در کتاب کار عمومی داروسازی دکتر سواد
 میدی ص ۱۰۵ شود)
گرمالینیل (۱) (ج) (۱) - مرکز، نفس مانش
 ناحیه دوازدهم (۲) بندوی است بر کنار
 مانش در مصلک (۳) در ۲۲۸ هزار گری
 ا (۴) از پاریس، دارای ۱۰۱۳۲ س
 جمعیت
گرمالین (۱) (ج) (۱) - اسواماروس (۵)
 نقاش فرانسوی موالد شده خدا کس (۶)
 اوتایج شکسی واقعی بود در مانش را دست
 آورد -
گرمالین (کتاب) (۱) (ج) (۱) - دهی است از
 دهستان اوی (بلوک رد کان) بخش مرکزی
 شهرستان اهواز واقع در ۷ هزار گری
 شمال جابوری اهواز - کنار راه شوسه اهواز
 ، مساحت سطح آن است دودشت واقع است
 و محلی گرمسیر و مسکن آن ۸۰۰ تن است
 آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود
 محصول آنما غلات و شبن اهالی زراعت و
 گله‌داری است
 (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶)

گرمالین (۱) (ج) (۱) - مقابل ارزانی
 در برج گرمایی بها
 | سختی دشواری
 چون چنین است مرا بی تو غایب بود
 به بود که دروم زود و گرمایی سرم
 سیمی بیتابوری
 رجوع به گران شود
 || (جاسس) مقابل سگی در وزن
 (آسراج) سنگینی درین وزن ناز
 بر صبح گرمایی بود که در جواب مردم
 آنتد (فرهنگ اسدی صحوائی)
 ما مهارا مرصا حرد کمی
 از گرمایت گر شوی مرمام زود کمی
 گران بود اندر شکم بچه داشت
 همی از گرمایی سختی گذاشت - مردوسی
 تو گتمی که گردون مرد همی
 دمن از گرمایی بخرد همی - مردوسی
 یاز لایه به سگ باشد و بره به گران
 سگمی به گرمایی دهمه زوی شلر
 مرخی
 مردیم و بی به و یکدی و ساش را آنچه
 اعداد از گرمایی به افتاد (میهنی)
 در آن گرمی و گرمایی شکم مادر و زیر
 او انواع تاریکی و سگی (کلیله و دعه)
 هست در میان حکمت می گرمایی موتمس
 هست تا میران چشم بو چشم بیوس
 سوزنی
 یک حفا از حواش و از مار سار
 از گرمایی هست چون سینه هر ار
 مولوی
 || مرآوی، اسواری
 هر سه بار از بانده هروی
 و آنکه بودشان گرمایی فوی مولوی
 احمدا حاملگی آمسنی
 گران بود از شکم بچه داشت
 همی از گرمایی سختی گذاشت - مردوسی
 || گرمایی در طعمه، تا گواردی در هضم
 | چیر تا گوارد و مکروه - معطر است
 (آسراج)
 اذیت آرازه سر سگیمی تکف - مشقت
 در هادون بر مانکه شکست و سحر و جیمی
 را گران گرفت و جیمی هر روز از هادون
 گرمایی میدندی
 (رحمة طبری بلعی)
 حوائی گسست و چیره رمای
 طعم گرفت سیر گرمایی زود کمی
 (از معیار الاضهار حوائی - عبدالعزیز طوسی)
 گرمی پس مرا رند گامی بود
 مرهوار و متش گرمایی بود مردوسی
 چون بند - عزمت و خود دور گمش زود
 ناخان عزیز - رهایی ز گرمایش
 ناصر خسرو

بر دل بو صحرمت و گرمایی رسیده باشد
 (مستحق ناموسانه ص ۳۹)
 اگر چه رهی و او بو کتر نواری
 بر هیزی از درد سر در گرمایی
 مویجری
 سهابت آوردم گرمایی
 مادت در دسر زین میهمانی بطامی
 و آنچه از گشاده شدی ریش صدها صحت
 اندر سعه گرمایی و تعدادی پدید آید و پس
 از دو روز دردها بواند کند
 (حجرت حوازمشاهی)
 اکنون مشتی حاک در سرم انداز تا گرمایی
 برم - (کلیله و دعه)
 و این [یعنی موشح] بیشتر به صیده ها
 اندر آید و بهی سارگاه قصبه آوردن
 گرمایی بود ولیکن بیی چند چاره باشد
 و ادویاتی
 و این قصبه دوازدهم ولیکی از دزازی و
 گرمایی صیانت کردم (موقری به نقل از دومی)
 بو نازک طمی و خلقت نیاری
 گرمایی مشتی دانی پوشار جامع
 تا در سفاری آن رو شکم
 بگرمایی بش آن همان بند
 مولوی چاپ بیکاس دهر ششم ص ۲۷۵
 || نکر - خود حوائی
 جیب برقی و کار دانی بیست
 تا گرمایی به از گرمایی بیست (۱)
 سندی - (هریاب)
 ا - کندی - بطور
 و گرمایی اشان اندر رجوع همی امراض جدید
 اسان بر جلی رسد
 (الشمیم امور بحان)
گرمالین (۱) (ج) (۱) - از بلوکات
 گروس، حد شمالی گرمایی، شرقی پرتاج،
 جنوبی سبلتان و غربی میاه معسوره مرکز
 حسن آباد، عمده قری ۵۱ مساحت ۸۸
 و سطح و جمعیت ۱۱۱۲۲ تن است
 (جغرافیای سناسی کجهان ص ۴۵۰)
گرمالین (۱) (ج) (۱) - (مسن) سنگین
 شدن و دور شدن و قیل گشتن (ناظم-
 الاطفا) (شعوری)
 || (مسن م) سنگین و مکان و حسن
 بیان کردن زنی چبری را ناست
 (ناظم الاطفا)
 || (مسن م) گران کردن از روی برهیت
 چبری (ناظم الاطفا)
 (مسن م) عمر برداشتن و رجوع و عالی
 بداشتن چیزی و سوزن
 (ناظم الاطفا)

(۱) Granville (۲) d'Avanches (۳) Bosq (۴) O (۵) Granet (francois Marius) (۶) Aix (۷) النکر مع المکر صده

گراهین

گرافیدن . [گره د] (مص م) . وادار کردن کسی را در گرفتن یا نگاه داشتن چیزی . (ناظم الاطیاف) .

گرائیک . [گک] (ا.خ) . روندی است که آب آن نزدیک سبز پکوس (۱) بدریای مرمره میریزد . (تاریخ ایران تألیف سابقتر ترجمه نصر - داهی ص ۳۲۸) . ورجوع به ص ۱۲۵۰ تاریخ ایران باستان شود .

گرائیک . [گک] (۱) (سنک ۰۰۰) جنگی که اسکندر مقدونی در (۳۳۴ ق.م) با ایرانیان در کنار رود گرائیک کرد . در وایت دیودور چنین است که میاه سواره نظام ایران شکست خوردند و پیاده نظام هم پای نیش زدند . وایت آریان هم مانند دیودور است فقط راجع یعنی جدال اختلافی دیده میشود .

جهت شکست قشون ایران در این جنگ این بود : ۱ - سرداران ایران در ابتدا سواره نظام را برای موافقت کافی دیدند ولی کامی نبود چون سواره نظام شکست خورد پیاده نظام هم مرعوب شدند .

۲ - قشون اسر یونانی در ابتدا بکارینشاده ایرانیها هم چون اعتماد به سپاه یونانیها نداشتند مسئولیت را بتهنایی بعهده گرفتند . ۳ - ایرانیها در جهتی از رود گرائیک قرار گرفته بودند که برای دفاع مناسب بود به جمله از طرفی سپاه اسکندر در جهتی از رود فرار گرفته بودند که اگر فرار کنند دیگر جان بفرستند . در اسکندر هم این نکته را بسا خود گوشزد کرد . این ترتیب قوت قابل حمله کننده پیش از مدافع بود . (رجوع بایران باستان از ص ۱۲۴۹ تا ۱۲۶۷ و ص ۱۳۰۸ و ۱۴۴۸ و ۱۴۴۷ و ۱۷۲۸ و ۱۷۳۱ و ۱۸۱۴ و ۱۸۸۸ و ۱۵۴۸ و ۱۷۲۷ و ۱۷۳۴ شود) .

گرائی کردن . [گک د] (مص مرکم) . سنگینی کردن . ناقول (رورمی) . نقبول (ت.ح.اص.ادریجی) ، و علامت خلط بلغمی آنست که ملازمه درازشود - و سبب وسوزش و گرمی میکند لکن گرائی کند . (ذخیره خواهرمشاهی) . || سر سنگینی ، تکلف ، مشقت ، اذیت کردن هر آنکه که دینار مردی بکار گرائی میکنی هیچ بر شهریار - فردوسی در دهان دار نایود خندان چون گرائی کند بکن دندان - ساسانی .

|| خود خواهی ، خودپسندی ، تکبر . پیر پدر گفت جوانی میکنی در گنراز کار و گرائی میکنی . نظامی . || گرائجایی ، سمع جانی ،

تونه ومن در جهان زندگانی . راستی باید گرائی میکنم . (نقل از سند بادنامه ص ۱۰۱) . بطول فطنه گرائی نکردم از بی آن کزین منافع در این هر سه گاه ارزانست . انودی .

بروزین سپس گوسر خورش میگردد گرائی میکنی دیگر بپیر . (بوستان) .

هر که بی او زندگانی میکند گر نمی میرد گرائی میکند . سندی (طیبات) .

گرائیگاه . [گک] (۱) مکان (۲) مرکز نقل . (فرهنگستان) .

گرائی گوش . [گک] (جاء ص) . نقل سامه ، و فر . چون سبکسار گشت هزل غروش در خور است آن زمان گرائی گوس . سنائی .

رجوع بگرائی گوش شود .

گراور . [گک] (۳) (۱) (۰) احوذ از فرانسه) . تصویر جیبی کشیده شده و حکاکی شده ، سگال کشیده شده ، مورب کلبشه شده . نقش ، رسم .

گراورس . [گک] (۱) . طرح روشن گری . (جهانگیری) . رجوع به گراورس شود . گراورساز . [گک و] (۴) (ن.ف) کشنده کار ، حکاک - تقاراً آنکه گراورسازد ،

گراورسازگی . [گک و] (خاص) . صل گراورساختن . غالب تصویر درست کردن . || محل گراورساری . رجوع بگراورسود . گراور کردن . [گک و] (مص مرکم) . غالب تصویر ساختن ، گراور ساختن . رجوع بگراور شود .

گراوراند . [گک و] (راکی) (۵) (ا.خ) (۱۷۱۲ - ۱۶۸۸) . دانشمند هلندی متولد در بوال دوک (۶) و طبیعت هوش سرشاری بوی عطا کرده بود .

گراوراند . [گک و] (۱) . شاه ای از نده بولان بود مبعرب از ملایه چهارلسک بخباری .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) . رجوع بطایفه بولانود شود .

گراوراند . [گک و] (ا.خ) . ابل کرد طرهان .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵) . رجوع بطرهان در همین انت نامه شود .

گراوالت . [گک و] (ا.خ) (۷) . ناحیه ای از مزل [مژد] (۸) بخش متر کامیانی (۹) که دارای ۴۶۰ تن جمعیت است و چنگک خونی که در ۱۶۶۰ فوت ۱۸۷۰ مابین فرانسه و آلمان صورت گرفته در این ناحیه بوده است .

گراووس . [گک و] (۱) . چرخ درختگیری را گویند باینکه او هم درست است همچو طاروس و کراس .

(برهان) . (آنتدواج) . رجوع به گراوس شود .

گراوینا . [گک و] (۱) (۱۰) (۱۷۱۸ - ۱۶۹۶) مشاور حقوقی (مشاور) ایتالیا متولد در گزایانو (۱۱) یکی از مؤسسان آکادمی های مشهور آن گاه (۱۲) .

گراوینا . [گک] (ا.خ) (۱۳) (۱۸۰۶ - ۱۷۵۸) . سردار اسپانیولی متولد در بالدم [بل] (۱۴) در ترافالگار (۱۵) بطور خطرناکی زخمی شد .

گراه . [گک] (۱) . یعنی گرای که میل و قصد و رغبت باشد و امر باینستنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمای و میل کنند . را نیز گویند . (برهان) . (آنتدواج) . مجازاً معنی متعادل کننده و تسخیر کننده .

آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست (در وصف سلبان یا چشید از این نظر که آن دون را یک تن فرض کرد عابد) . وانگها بودش خجسته هر آهر من گراه . دقیقی .

|| (مص) گراییدن ، بازدن ، میل کردن . (فرهنگ اسبی) .

|| یعنی شیه و مانند هم آمده است خانگه اگر کسی یکی شباهی داشته باشد گویند بقلانی بگراه یعنی بقلانی مینماید .

(برهان) . (آنتدواج) . ای دروغ آن خرنگام سخا حاتم مش ای دروغ آن کوهنگام و غاسام گراه . رودکی .

دوده چنان بپاوان پیش شاه

بیاورده گردون باورا گراه .

(میرعلی نقل شعوری ص ۳۲۰) . گراهش . [گک] (مص) . گرایش .

گراهوه . [گک] (ا.خ) بلک فرسجی مترقی طارم از بلوکت سیه و از ناحیه طارم است . (تاریخ ماضی ص ۲۱۸) .

گراهیلدن . [گک و] (مص) . شیه بودن ، مانستن به ، رجوع به گراه شود .

(۱) Cyzicus. (۲) Centre de gravité. (۳) Gravure. (۴) Graveure. (۵) Gravesande (Jacob,s). (۶) Bols-le-Duc. (۷) Gravelotte. (۸) Moselle. (۹) Metz Campagne. (۱۰) Oravina (Jean - Vincent). (۱۱) Roggiano. (۱۲) Arcades. (۱۳) Gravina (Corlosde). (۱۴) Palerme. (۱۵) Trifalgare.

گرای [رگه] (۱) میل و دوستی (برهان) (آندراج).

از حمله ، یعنی چیزی را مانند چوب و سنگی و امتثال آن برداشتن و بحالت کسی انداز کردن و بساختن و یا خویش را طرف کسی مقصد دادن و بردن و امر باینصورت هم هست حتی میل بای و مقصد حمله کنی و میل و قصد حمله کننده (برهان)

از سگین و تقبل و گران (برهان)

|| قصد و آهنگ (برهان آندراج) .

|| - و امش (برهان آندراج) || گریستن

صفت و پای و دامن و کمر (برهان آندراج)

گرای ما کلمات دین بر کتب شود ، مانی متعهد دهد ، امر گرای ، ستاره شناس ، مضمون ، آنکه ستاره سر و کمر دارد ، طالع شناس .

ستاره شهر مرد اختر گرای

چند رد ترا اختر یاخرای ، مردوسی .

چو روانه شده چه مانده پای (۱)

بدیندی چشم سراج گرای

(مردوسی چاپ مروجیم ص ۲۸۸)

ملک گرای ، ملدی طاب ، نمایل مرصت و از تاه

سری کربو گریخت ملدی گرای

با فکدن کس بمنت دپای ، نظامی .

بیع گرای ، بیع حسان ، بیع نگار

هم در آن مرگمان گود سرس

هم در آن سوکشان بیع گرای

ابوالمرح دومی

ای زمان می دهد دست دور بوسه

وی جهان بی مند هست بو دست گرای

ابوری

سینه گرای ، کبوح گریه

زمرش گریه کرد سینه گرای

ره رف و سینه مانده دو بجای نظامی .

دست گرای بخارا ، معیج ، صخر

ستاره را زور قدر گرفته پای سیر

زمانه را کف جعت کرده دست گرای

بخازی

مر سر جمع بگویند که ای تیر را

آسمان پای سیر گشته ره بر دست گرای

ابوری

قدر او را سپهر پای سیر

عرب او را زمانه دست گرای ابوری

دل گرای ، مانی ، ساقی ، از به

سینه دمن دل گرای کی کرد

کسی که با عدوی بختی حسنی

سوزمی

رحمی سوی مانع دل گرای شود

وحیه دین عرب قله و حر ، عجم .

ابوری

زندان گرای ، زندان مانده

هر گاه روحی از صفا سطر قدس به رنگی

زندان گرای دنیا می آید اهل آسمانها بر او

می نگرند و تاسف میجویند

(مرصادالعباد)

سر گرای ، محارز سر کوب گشته ، نامرد گشته

چو من گزوفه سر گرای آدم

سراپتان همه ز پری آدم ، مردوسی .

مرا گنجت زحش دلآورد و جای

جنگه اندرون بیره سر گرای ، مردوسی

پیاده پس بیل آمد پای

اما نه زنی بیره سر گرای .

مردوسی (چاپ مروجیم ص ۱۲۸)

دو در آن زشه سر گرای بود

که کلیدش گره گمای بود ، نظامی

مرا این بدامیچ روز آزادی

که آن چراغ کردی بر سر گرای

(شاهنامه)

در کف او مرجه مرعوبان

بیره سر گرای تعذر اد .

مصمود سینه

با هیچ سر مراد پیاده بدان خلاص

گریش و نشد زمین بوس سر گرای

سوزمی

شادی گرای ، شادی طلب

بعقد شادان دو شادی گرای

حواورد مردم بعضی بجای

مردوسی (چاپ مروجیم ص ۱۲۸)

بی سپر کرده ، پیش تیغهای جان سپر

سرمه کرده ، پیش تیغهای سر گرای

سنائی

زمن از گرای بند سر گرای

که بیچاره گشت از پی چارپای

(شاهنامه)

عنان گرای ، دو آورد ، سابل ، عارم

بهر وقت هر چه نصیب خوب ازمان جان

نگرای شد (سعه العلی ص ۱۲)

عرب زرای ، متعرب ، زمانه حیرت

بیاو مریدان هر گز گرای

گر ایان بجم یکی را بجای ، نظامی

کدامی گزاف ، گشتی دو ، کسی شن ، آهنگ

گفته گشتی

شاه کلون گشت گشتی ؟ ای

و زمانه حلقان حیرت را بجای ، نظامی

گر گرای ، نرو حسان ، گز و نگار

گر بیع علی مری سری بکرم ، شکافت

ز لرزه شکامی سواگر گز گرای

جانای

گوهر گرای ، گوهر ما

از آن گال چو گوهر گرای آمد

چو گشتی زوان ناو جای آسند .

نظامی .

چو مانده ای یکی زشه گوهر بجای

دیگر ره شد آن زشه گوهر گرای .

نظامی

گردن گرای ، گردن کش

چندی از روسان گردن گرای

دو آورد هماد من رازی ، نظامی .

مندان گرای ، جنگه ، میل گشته مندان

شد از جسر مهد میدان گرای

در گهواره در سر کب آورد پای

نظامی

هرزه گرای ، هرزه جواه ، هرزه جو

ای جو سید و صدر همه آفاق جهان

که گریخت مرصد از طاعت هرزه گرای .

ابوری

بهریک از کلمات فون به من استاده رجوع

شود

گرای [رگه] در [من] دکان و سر نرانی

و حجام (برهان) حجام (دوسوی) موی

سر ایش ، موی ، را

اگر دو کله یوسیده ، رکشی و دو گز

سرامر که دادند کف گرای

مسنون به منصور من بوح سامانی

|| سده که دوینا ، آزاد است (برهان)

گرای [رگه] تا [رگه] (۱) عدوان جانان

فریب (گرسنه) مرد و ایشان از خاندان شما

سموری از اصحاب به کرمان مستند از اس

جان اس سلسله حاجی گزاف (حدود ۸۰۳)

۸۲۶ هـ است و آخر من آداب شاهان

گرای (۱۱۹۱-۱۱۹۷ هـ) است .

(حاشیه برهان قطع مد جع و کار معنی)

(رجوع به طبقات سلاطین اسلام از یون

زجه عباس انان از اس ۲۰۷ ۲۹۲۱ هـ

انقال مر و قاموس الاعلام بر گوی شود)

گرایان . [رگه] [رگه] در سال

گرایان مساز مانا ، گزافند

رشته سر او را و جوشید

صفت و ساعان گزافان سپهر

مردوسی

گرایان ، [رگه] مانا ، [رگه] (دوس)

از گرایان (رگه) و (رگه) از آن

سرو او در او را ، مایه بی بیاری

(۲) (مسائل شد) (رگه) (رگه) (رگه)

(۳) (حاشیه برهان قطع مد جع و کار معنی)

صدر

آبیل و باغش کردن (برهان)

رحمن نکرانیدن و گزافان شود

| علو زعت کردن (مدان) رجوع نگرایی

و گزافان و گزافان شود

! بیخس ، که ماورای این است

(برهان)

|| قصد و آهنگ گزایی (برهان)

(۱) چه زشه بجای و چه مانده پای دن (۲) gōy (۳) Heiming, A list of middle Persian... BSOS

گراییدن

گرایسته [گرایشت] (ن.مف.) متعادل شده، منصرف شده، وسوزا و حوت گرایسته بر پهلو همی بر آید (التفهیم).

و این حرکت دوم... لغتکی از او (سرکت اول) گرایسته تر. (التفهیم).

گرایش [گرایش] (م.مف.) از گرای + ن (اسم مصدر). (حاضیه برهان قاطع تصحیح دکتر مبین). و رجوع باسم مصدر تألیف همین نگارنده شود.

میل و خواهش. (برهان). میل و رغبت. (قیات).

آهون من (گردید) خواهر بهرام حویینه (تو) (بترک برادر فرموده شاه) را آزمایش گتم. یکی سوی و ذمت گرایش گتم. فردوسی.

نه گاه بسودن مرا آرا نمایش. نه گاه گرایش مرا آرا گرائی. فرخی.

گرایش نکردی بکار دیگر. گهی پای کندی رتن گامسر. نظامی.

همان دین دیرینه را نو کنند. گرایش سوی دین خسرو کنند. نظامی.

بهر جا گرایش کنند همان نو بود نور و طلعت بهرمان نو. نظامی.

گهی دل بر رفتن گرایش کند. گهی خواب را سر منمایش کند. نظامی.

از قصد و آهنگ. (برهان).

یعنی باشد که از انرا می کردن است. (برهان).

گرایندگی [گرایندگی] (م.مف.) اصل گراییدن. میل. رغبت. سخن بر به نیکی گرایندگی که در نسکامی است پایندگی. نظامی.

گراینده [گراینده] (ن.مف.) مایل. متعادل. فراینده نام و تحت قباد گراینده تاج و شمشیر داد. فردوسی.

اگر مهربان باشد او بر پدر به نیکی گراینده دادگر. فردوسی.

ای گراینده سوی این نلیسی. شعر من سوی تو جکار آید. ناصر خسرو.

گراینده شد هر دو لشکر بچون علم بر کشیدند چون بیستون. نظامی.

که دام بدانش گراینده باش. در بستگی را کشایند باش. نظامی.

|| مجازاً منکین و وزین. لاجرم کافه نام، خاصه و عوام ببحث او گراینده اند. (گلستان).

از گراینده نباشد سیم او در سبب من. از سبگساری به آگاه باد بر باید مرا. سوزنی.

|| شفته و مجازاً مستعد، مؤمن، یزدان کند پوزش او از گناه.

گراینده گردد پائین و راه. فردوسی.

گراینده باشد به بردان یاک. از او دارد امید از او ترس و باک. فردوسی.

و با ترکیبات ذیل بمعانی بیجاننده تا باننده جنباتند آید.

که جو یا بدش نام و جوینده بود. گراینده گرز و گوینده بود. فردوسی.

گراینده گرز و نمایشه تیغ. پیشش چهارا ندارد دو تیغ. فردوسی.

گراینده گرز و نماینده تاج. فروزنده ملک بر تخت حاج. فردوسی.

گراینده تاج. گراینده تاج زرین کسر. نشاننده شاه بر تخت زر. فردوسی.

گراینده تیغ. گراینده تیغ و کرد گران. فروزنده نامدار افسران. فردوسی.

رخت گرای. کوچ کنند. حرکت کنند. گشت از آن رخت رخت گرای. زلف و سدر و هر دو مانده بجای. نظامی.

رجوع به گراییدن و گراییدن شود.

گرایه [گرایه] (ن.مف.) نای. گل. فراخ بوده گرایه چو نای بی داسکه. سده بلند در آید و گرای و نگر. (ابوالعالی بقل شعوری ص ۳۰۵).

گرایی [گرای] (م.مف.) اصل گراییدن. این کلمه تنها بکار ضرورت بلکه بصورت ترکیبات ذیل آید.

هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان پیسده و بدان ضرور گردد و خواهد که دیگران را اگر چه از وی قوی تر باشند دست گرای کند هر آینه قوت او بر ضعیفان و ملائک او دلیل کند. (کلیله و دمنه).

عاقبت عشق سرگرائی کرد. خاک دو چشم گدخته ای کرد. نظامی.

رجوع به دست گرای و سرگرای و نظایر آنها شود.

گراییدن [گراییدن] (م.مف.) از گرای + یدن بسوید مصدری. رغبت و خواهش و میل کردن. (برهان). متعادل بودن و شدن.

چه نیکو سخن گفت داش نرای. بدان گت نه کلوست کمتر گرای. ابوشکور.

بگری و ناراستی کم گرای. جهان از بی راسی شد نای. ابوشکور.

همه بصلح گرای و عه مدارا کن. که از مدارا کردن ستوده گردد مرد. ابوالفتح بست.

تیزش تا نیاز ما بد بحث. بهترین جایگاه نگراید. دقیقی.

بآسایش و نیکنامی گرای. گریزان شو از مرد نا یا کسرای. فردوسی.

ز ما هر زنی کو گراید بشوی. ازین پس کس او را نه بشیم زوی. فردوسی.

راه تو زوی خسرو هر دو گشاده است. خواهی و ایستون گرای و خواهی انسون. ناصر خسرو.

گر آیی و این حال هاشق بینی. کنی زخم دو وقت زوی وی گرای. زینبی.

من مر ترا پسندم نومر مرا پسندی. من سوی تو گرایم نوسوی من گرای. فرخی.

بنیم خدمت بخشد هزار یاداشن. بعد گنه نگراید بنیم با دافره. فرخی.

خدمت تو گراید همی ستاره و ماه. مرا از خدمت تو باز داشته خندان. فرخی.

آنکسی که خشم بروی دست یابد و اندر آن خشم صیج سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شبراست. (بیعتی).

و کار اصل ضبط کردن اولی تر که سوی فرخ گراییدن. (بیعتی).

درون زخم منی لرزیده چون بید. حوزره کو گراید سوی خورشید. نظامی.

گرایدشان دل باصون خویش. اماں دادشان از شیخون خویش. نظامی.

ملك زاده رانده آن رنج سخت. سوی آن ایمان گراید رخت. نظامی.

دل آنجا گراید که کلهش روانست. خوش آنجا است گیتی که دل رهاواست. اسدی.

ره دین کرده که دانا بود. پدھر آن گراید که کاما بود. اسدی.

اگر خون نیره باشد و سیاهی گراید. (ذخیره حواری مشاهی).

امد پیش رو رفتها زینتی تمام باشد رگه باشد. که بر سر منی گراید. (ذخیره حواری مشاهی).

بیادار گندم فروشان گرای. که این جو فرو شست و گندم منای. (بوستان).

اگر هوشندی معنی گرای. که معنی بهامد نه صورت بهای. (بوستان).

حاره حر آن. داستان که بازار مصالحت گرایند. (گلستان).

اکنون نومید ساش تنو به گرای. (کتاب المعارف).

|| عمارا حای گرفتن. نشستن. تبری که به برهنگ گراید. آن به که زحمه بر نیاید. امیر خسرو.

|| پیچیدن ، ارمایی کردن . (برهان) ||
 بیچاندن ،
 حقار را شعی یکی بر گرای
 مرد تیر او ایشان بردار جای مردوسی
 یکی بر گرامه رسم همان
 مگرین بر آورد دستان ستان . مردوسی
 مبارز را سوزش پیش مرد
 خو مگراید همان حکم و نکران
 مصری
 || آهنگه کردن .
 چون مرد مردمانه سوی چو ره گزاید
 شاهن سسه به تندوان کند آهنگه .
 حلاب بخاری
 || حله بردن (برهان)
 حله بردن بود گزایدن
 کارزار است مکه و کوسین
 (صاحب فرهنگه مصوبه تلخیصیه برهان
 قاضی تصحیح دکتر محمد)
 || حجابین ، تاملان ، بیچاندن (بهرست
 وام)
 حری مان و ن می میان
 گزایدن گزهای گزای مردوسی
 || پیچیدن ، حسین
 همه گوش دارید آوای من
 گزایین گز مردسای من
 (گزایین نام)
 دودستی همان میگرایند تبع
 گروهجم را حل نماید دریم نظامی .
 « سادهوری سنگدور » که بصورت رسیده
 خود بنزهادان آمده بود [سید
 مرشاه وقت آرمین گزاید
 بدو گفت کاین بهتر است گزاید است
 که مرتضت ناگردد و ما افراس
 همی بر گزاید سیاه را
 همان گنج و نعت و کلاه را
 چو گفت برستاد بشید شاه
 مرور کرد سوی سنگدور گزاید
 مردوسی (چاپ روحیم سن ۱۲۸۹-۱۲۹۰)
 || چبری را آویزان کردن و دم کردن
 (شعری سن ۲۰۵)
 همان گزایین ، همان پیچیدن
 همان بر گزاید و آمد خوان
 مرد بر حدسار دیگر مرهاد مردوسی
 همان بر گزاید آمد چو شمر
 ناورد گاه دو مرد دگر مردوسی
 همان را جو کردای یکی بر گزاید
 بر این گوه مردین مردن بر مسای
 (مردوسی چاپ روحیم سن ۸۵۲)
 مایشوبد بر آید و معانی متعدد دهد
 ماکمی بر آید و نامش ای دوست پش پش
 ما چند بر گزاییم ای سر بازار
 محمود سید

بیکان که را مبارز گزاید
 مردست بدانت بر گزاید حاقایی .
 بشکستی که بر گزاید سر
 به کلیدی که بر گزاید در نظامی
 مگر (پیدایی) [کت مکتب] (جامع) فان
 گزایدن لایق گزایدن رجوع بر این
 و گزایدن شود
 مگر (پیدایی) [کت مکتب] (ن) صابر
 سده ازاده شده رجوع به گزایدن و
 گزایدن و گزایدن شود
 مگر (پیدایی) [کت] (۱) حبری ماسد
 بل که معنی را آن بر در و کسند
 مگر (پیدایی) [کت] (۱) حلی (مکتب)
 نامم الاحزاب
 مگر (پیدایی) [کت مکتب] (۱) عزال اسم
 و بدان خبرها ببرد و می شود
 مگر (پیدایی) (برهان) رجوع به
 عزال خود
 مگر (پیدایی) [کت] (۱) حسان
 صحرائی گزایدن است (عارسله امری
 سن ۲۵۵ بهرست) او را راضی و کره و
 مگر (پیدایی)
 (کتاب الفصحی سن ۲۲۰)
 سیدفصاح ریحان و پیمان مکتب در مواجی
 اصعبان و کره و گزایدن (کتاب الفصحی -
 سن ۳۲۰) (۱)
 مگر (پیدایی) [کت] (۱) (من) مکار و معانی
 (برهان) (آذرباج) ندرمان هر می نا
 سواهد نوسه شد و این مدار حقیق معلوم
 شد که مکار فارسی اصعب است که در اصل
 کر مکه در بود می گزایدن خود را بنام
 رحله دهد (۲) (آذرباج) (عیال)
 (رسیدنی) طراز (نسخه اول - فرس استی)
 (صحاح الفرس) حبیب (صدوی الاوب) .
 نادرست معرفت آن حریر (این در)
 و قر است (زینبی) آب در که
 گزایدن سپهر مر می نامند
 من بداند ۹۰ سال ماسد (۲)
 دودستی
 مکر او سبازی ؟ هر کر
 بود بر در بر من و - سر
 و سن و زمان
 ندری فان حای دران و مکر
 چرا بداند مکر را در آن دو
 و سن و زمان

مردمان این شهر حالت گزایدن و محصل
 و در او و نسال اند ، (صداد نامه سن ۳۰۳)
 دیگر آن وقت آمد که سیاه سالار عازی
 گزایدن بود که آنیس علیه الصه او را زنده
 بر سواستی ناست . (بهقی) .
 اسکندر مردی بود گزایدن همان (بهمی) .
 اما علی نکه . گزایدن و معانی است و می صل
 شد باوی آنجا می باشد (بهمی) .
 مطیع او و افلاک موس
 علام حکم او امام گزایدن
 و طوا
 حقان در دست من حبان گزایدن که
 مرد حاضر باوی گزایدن (کستان)
 که خود را می باشد آرمی
 دوست حبان گزایدن باوه گوی
 معنی
 همان المومنان را در شاه که در او و صد گزایدن
 بود که (کتاب الفصحی سن ۲۱۲)
 گزایدن کرد باوی مکر است
 و در آن آمد و گوی گزایدن
 معنی
 || درک و دانا (برهان) در آن و مساز
 دان و دورا بن (معنی از او نام نامی)
 داهی ادکاب ، هر سار ، خانه کر
 یکی داجر برومی داس گزایدن
 حرو من که به هیچ عا
 ساگر بخاری
 هیچ مرد سوی او چشم معازت
 و آنکه یکی خند گزایدن و و
 بوسه عروسی
 همی کوئیم دانایم و گزایدن
 و دانا - ای حوران و حان
 و سن و زمان
 حواش داد مکر کت هر کر
 دو دست خود مکر هیچ کر
 و سن و زمان
 در آن کسی - اذان وجه کر
 نگار حور بر حرامد و عا
 و سن و زمان
 عاری مراد بخوردی و از دی کر
 رو سیار دان بر مرده می باشد (بهمی)
 واحد من سبیل مردی ماری بود و کر
 و دانا - و ریح (و سن الاحزاب)
 صدر معانی گمان دن که جو
 در میان سبب داهی و گزایدن
 گمان اصعب
 رویده مکر سار هر کار و حرامد
 این میوه های ندر در بر لکر - جو
 مراری
 و در آن داس آن داغ رفت
 کر و و دانا مکر در و - معنی

(۱) احتمال می رود همان مکران نامند (۲) براساسی است (۳) در کتاب الفصحی (۴) در کتاب الفصحی

من چسته جو مېهان پس این
 بنشته چو گره در بی آن . خاقانی .
 طمع کی گره در انبان فروشد
 که بخل امروز با مسک در جوال است .
 انوری .
 یکی گره در خانه زال بود
 که بر گشته ایام و بد حال بود . معنی .
 گره مسکین اگر پر داشتی
 تمام گنجشک از زمین برداشتی .
 صاحبیه معنی .
 مؤذگانی که گره عاید شد
 عاید وز اهد و مسلمانا . صید زاکانی .
 از بی گره دودنده و گریخت
 کونک از ترس هبابش رنگ ریخت .
 مولوی .

گره کوه . [گره ب] (را) . پهنک را
 گریخت و آن گلی است معروف . (برهان) .
 رجوع به گره ید شود .
گره به . [گره ب یا بیز] (را) . در پهلوی
 گوردیک (۱) . بازو جام ۳۷۶ . جانوری
 است از تیره گره از دسته گوشه‌شواران
 که در غالب خانه ها هست . سنگالها و
 دندانه‌ها و نیش بسیار تیز دارد در هر
 آرواره دارای شش دندان پیشین . دوش
 و نیش آسیاست . (حاشیه برهان قاطع -
 مصحح دکتر معین) . تمام حیوانی است
 معروف دیر می شود خوانند . (برهان) .
 (آنتراخ) . هر . هر . دله . دلق .
 خیطل . یوشک . قط . ابوغزوان . (دعار) .
 ابوشاخ . ابوعروان . ابوالهثم . ام خدش
 (الرصیح) .
 بیضا . (در دلمان و گلان) .

|| دلبو شجاع . (برهان) .
 خروش و سره مردان گریز
 همیشه تا بکیوان اندر آن دزد .
 ویس ورامین .
 سراسر گنجهای شاه گریز
 نهاده بود یکناره در آن دزد .
 ویس ورامین .
 || بزک . (برهان) .
 و رجوع به جریز و قریز شود .
گریزی . [گره ب و بیز] (شامص) . عاقلی و
 زیرکی دانی . (برهان) . بیاید دانست که
 حکمت در دو طرف افراط و تفریط است طرف
 افراط گریزی و طرف تفریط خودویلاست
 است . (برهان) . (جهانگیری) .
 علی گفت ای ام‌عم [خطاب به عبدالله بن -
 هاشم] تو معاویه هر دو دعوی گریزی
 داری من ادیان خواهم که با من مشورت
 کنی اگر فرمان تو بکنم فرمان من کنی .
 (زیجه طبری بلعی) .
 آن خوری آنچه که باو مانده از ایمن
 جای منم است آن و گریزی و فی .
 (دیوان ناصر خسرو صاحب عبدالرسولی -
 ص ۳۲۵) .
 گف کان گریزی ورام کو
 و آن دو فن گره کشایت کو . نظامی .
 || ۲ - شب و ما با کی . دسان . قسور .
 قسور . جله .
 و آن جان فرا همی کنه بلفس
 با کوشش مور و گریزی داسو .
 ناصر خسرو .
 عارضی بر مال و ملک و ماری بر آب و نان
 کشه بر خاک نادانی دوح گریزی .
 ناصر خسرو .
 که تاجع کرد آن زرد الا گریزی
 بر آکنه سد لشکر از فاجری . معنی .
 || ۳ - دلی . (برهان) .
 || ۴ - بزگی . (برهان) .
گریز . [گره ب] (س) . گسرو .
 (فرهنگ ناظم الاطیفا) .
گریک . [گره ب] (را) . مینر گره
 است . گره کوحک .
 بیارد پس کرده [خواهر بهرام جوینده]
 گریکی
 که بیند نبد گره از کودکی . فردوسی .
گریگان . [گره ب] (راج) . دمی است
 از دهستان امج بخش اوردگان شهرستان
 شیراز واقع در ۹۰۴۰۰ گری خاور اوردگان
 و در کنار راه فرعی بل خان به خانی من
 واقع شده است . هوای آن معتدل و ۲۶۲
 بر سمت داور . آن آن از قنات ماهن منبود
 و بصورت آن غلات و برنج و اهر دیمی
 است . شتر اهالی زراعت است .
 (فرهنگ خرافاتی ایران جلد ۲) .



انواع گره

جمع آن گریگان است .
 ورن سر همه گریگان را بکشت (مرزبان
 مهری)
 طل کند خدایان از او شد درشت .
 فردوسی .
 || ۲ - نام گیاهی است . (برهان) .
 لعنل و حکم .
 بگره گفتند فخره اندرمان است چاک کرد
 از همه سر گره موشرا بخواب بپند .
 || گره همه شب بخواب حد دینه .
 گفت دوره موسم آمد به پیش
 گره بپند دینه اندر خواب خویش .
 مولوی .
 || مثل گره درد . || مثل گره نوردی .
 || مثل گره عورری جهت . || مثل گره
 بروی کسی براق شدن . || مثل گره
 مرضی علی از هر دست بپنداردن با سا
 بر زمین بیاید . || مثل گره کوره .

بگره ده و بله سرزوخیم همه
 و گر بسیم نبرد ترش و ناوان کس .
 کسائی .
 همی گفت اگر ناودانی عیای
 بسیم و گره در سرای ... فردوسی .
 همی گره از خانه بیرون کند
 بکابل همه ناودان بر کند . فردوسی .
 خون گره حل که نرزه چیز دیگر
 خود نیست .
 آرامش نیکبختی کورا منان بدوست .
 ناصر خسرو .
 گره مگر خور بر بنشیند
 موش را سر بگرد اندر جنگ
 ناصر خسرو .
 نو کشتان زلف و من جو گره بر آن
 منل دنوازمی عظیم . خاقانی .
 زاده طبع منند ایشان که حصان منند
 آری آری گره هس از عسله شیرین .
 خاقانی .

(۱) Qurbak.

ایندهای گربه سیاه نازان میآید .
 اگر گربه هفت خان دارد || مثل موش و
 گربه اگر در دزدان شده و
 در سه عنوی مو کیش سر بود
 زان گربه دوشسته گرانند گمان بود
 هادی شهر یاری .
 اگر گربه خانه هم ناله مقبول باشد || گربه
 زان موش کی بودمان مهر هادی سببی
 اگر گربه آمد ز دبه زود || اگر زود
 مسخورد و بی بی دهان مرا بو میکند ||
 گربه پیش ندبه رسید گفتم کفنه آمد
 اگر گربه گشیر خورد گرسنه هوش
 (فامد صابو)
 اگر گربه که سنگامند چشم آورده را آورد
 اگر گربه را در جفت ماند گربه (مانا گربه)
 زان پای حظه کشید
 اگر گربه هفت خان نای ندها شرا موش
 میکند || گربه ناله که اندازد کومس
 اگر گربه دهنه زود (جامع العیال)
 بر کبکات زود گربه سر گربه آنگاه گربه
 (لغة روکت) عمل گربه نوعی عمل نایود
 دزدان پنجه گربه که گربه
گربه [گربه] [اج] در چهار
 مرصعی گربه . مثال احمد حسن است
 (فارسنامه مصری ص ۲۸۰)
گربه [گربه] [اج] نهی است از
 نهان اراری حسن دلم بهرستان موسیر
 در ۲۴۰۰ گری خوب جاورد لب و کنار
 راه مرصعی گناه نه هندستان و دلم واقع
 شده است . معنیهای گربه و مالدارانی
 است . دارای ۲۲۶ . جمیع است آن
 آن از حاکم نامین میشود و معمول آن غلب
 و سر حاکم و عمل انالی در اعدت است
 (مرصعی اصنافی از آن حله ۷)
گربه از بغل افکندن . [گربه] [ا]
 [مع آن] [امر مرکب] گناه از بغل
 مگر و حیل و هوس کردن ماند
 (رهان) (احسن آرا)
 جو گربه حوسس ای رومی
 زهاکی گربه از دامن که رومی
 حای (مثل استراج)
 گربه رومی نسل میدارد
 بیانی او خرا حوس میدارد
 عربی را از گربه حاکمه از نسل
 عدوس را اصل گربه میکند در گناه
 فلک سوزان
گرمهالی [گربه] [جامع] گربه
 روی کردن گربه را حوس دلم و زود
 در رومی

گربه باطلانی . [گربه] [ا] (مرکب)
 بوسیله گربه باطلانی حیوانی است که در
 بواسی کلان و طارم و مار بندان ماده میشود
گربه برقی . [گربه] [ا] (مرکب)
 بوسیله بومی از گربه که مویهای بدنش
 به سبب از گربههای دیگر بلندتر میماند
 حرمت شاهسواری که میباید شد
 که سبب شد ملک گربه برای او را .
 (مثل از استراج)
گربه بید . [گربه] [ا] . بیدمشک
 و بوسیله گوشت نوعی از بیدمشک است و آن
 او حله هفتاد است و کل آن پنجه
 گربه میباشد و آن را مطاری مرکبند
 (رهان) بهرامه ، بر اربع ، صدق ، شمس ،
 زرشک (۱) گربه سبب اندر کرده
 سر سبک عم سبب اندر کرده
 بهرامه آورد از گرسنه گربه ، ناز و مهر صدق
 خون بی بی می که نای ناله بر آمد از سبب
 این باب در بومی
 به کم ز گربه بر باد گربه سبب
 که هر ع پند و بر سبب گناهان
 امامی و وی
 کرد و در سر هر سبب دوشه گربه سبب
 ملل از موی کل سبب زده سبب
 (مانا مثل استراج)
 گربه بیدار کل و ابل سبب
 گربه مشک سبب از مشک سبب
 (مرحوم و نسل استراج)
 عمر اسبب از سبب در عذار و خود
 سبب گربه سبب از سبب هر موش میآید
 (مرزا عبدالعسی نسل استراج)
 ۲- حوری همانند دارما حوس گربه
 از بیدمشک ، آید و از آن حوری گربه
 (استراج)
 ۳- حوری اسبب سبب و مع گناه زود سبب
 هم رسد (استراج)
گربه بای . [گربه] [ا] (بوسیله)
 آنکه ماز حوس گربه دارد سبب سبب
 آنکه نای بید دارد
 نسی و امور گوی و گربه نای
 حوس گربه زود و حوس امر هادی
 زود
گربه حنیف . [گربه] [ا] (مرکب بوسیله)
 آنکه مرد سبب حنیف دارد سبب
 از سبب زود و رابع حنیف گربه حنیف
 صالح گربه حنیف حنیف است آن حنیف

که از اس گوی سبب حادا شری بومی
 آوردی ماده اسبب سبب حوی و گربه چشم
 (رحم طبری بوسیله)
 اما سبب رکی بقی گربه چشم
 بوسیله دل آورده دارد چشم
 مردوسی
 دگر زده بکی رومی گربه چشم
 حوس حیان ناز و زود آورده چشم
 بوسیله
 و آن سبب از مردی سبب حوی و گربه چشم
 (مصنف الانبا ص ۱۵۲)
 بعد از اسبب گنبد زود هفت سبب سبب
 نایود و سبب آبله زود و گربه چشم و
 بر سر موی سبب (مصنف الانبا ص ۱۷۹)
گربه چشمی . [گربه] [ا] (حالی)
 مرکب) که چشمی ، رابع چشمی ، از روی
 دانش حنیف استبان گربه زود و حوی گربه
 چشم سبب
گربه حلالی . [گربه] [ا] (مرکب)
 اصنافی گربه سبب (استراج)
 که نایود سبب را سبب گربه
 حوی ملک حوی حوی گربه حلال
 ز کبای مسیح کاشی (سبب استراج)
گربه در ابان داشتن . [گربه] [ا]
 [ا] (من مرکب) گناه از سبب
 کردن و زود زود سبب (رهان)
 (استراج) (عاب) (رسیدی)
 شد آنکه سبب بود است گربه در ابان
 گوی که سبب است گناه سبب زود
 حوال (اوری سبب سبب حنیف سبب)
 نایود سبب زود سبب
 نای همه گنسی سبب گربه
 حوی دگر آن سبب در ابان زود گناه
 آوردی
 گوی سبب آید حنیف و سبب حنیف
 گناه حنیف و سبب گناه حنیف
 رومی الدین سبب حنیف
گربه در بغل افکندن و داشتن . [گربه] [ا]
 [گربه] [ا] (مرکب)
 گناه او سبب حنیف (عاب العاب)
 سبب حنیف
 (مجموعه مراد ص ۲۶۴)
 سبب از سبب حنیف دارد در سبب
 او سبب حنیف در سبب حنیف
 (مثال اصنافی سبب استراج)
گربه در زندان کردن . [گربه] [ا]
 [گربه] [ا] (مرکب) [ا] [ا]
 سبب حنیف (رهان) (ا) [ا]
 (استراج) سبب حنیف سبب حنیف
 زندان میکند نایود حنیف حنیف
 سبب

مغز به شوره

مغز به در شلو و او و قبان کردن . [کُتَبُ] بَدَنَ وَ تَوَاتُرَ [د] (معنی مرکب) . پایید گریه در شلو از کردن ، کتابه از سوا کردن و مضطرب و سرامیه گرد آیدین . (آندراج) . فاش و رسوا کردن . (مجموعه مترادفات ص ۲۶۰) .

کیک در قبان انداختن . خار در کون خرننگ و عارت شوم . پیرزالی جو ترا گریه به تلبان نکتم . (حکیم شقایب نقل آندراج) . ملاهی در طلب کله پدلا علاء الدین محمد شهرستانی نوشته .

کهنکارا واجب المرض بهی را گوش کن بین که حوتم گریه آشر گریه در شلو از گاه . (نقل آندراج) .

مغز به هشتی . [کُتَبُ] تَوَاتُرَ [د] (ترکیب توصیفی) گیاهی است خوشبوی که آن را بهی اذشر گویند . (برهان) . (آندراج) . ۲- نوعی از گریه است ضبون (دشمنی) . (دهاز) . بوسی از گریه است که از پوست آن دم آهنگری درست میکنند مانند پوست و سق که پوست آن لطف است . (شموری ج ۲ ص ۳۲۸) .

زوبه دهه . [کُتَبُ] دَلَّ [د] راسر . (ناظم الاطبا) .

مغز به رقصه اندن . [کُتَبُ] رَدَّ [د] (معنی مرکب) . در کارها مانع بوجود آوردن . کلاری را نأحر انداختن ، نعل و امروز و فردا کردن در ادای حتی . نلل و مباطله در ادای حتی مادلل های سست . گریه رقصانی گریه رقصانی کردن .

مغز به رقصانی . [کُتَبُ] رَا [د] (حامص) . رجوع به گریه رقصاندن شود .

مغز به رقصانی کردن . [کُتَبُ] رَا [د] (معنی مرکب) رجوع به گریه رقصاندن و رقصانی شود .

مغز به روی . [کُتَبُ] رَا [د] (مرکب) . سوراخی که گریه از آن توار و روفن و آمدن سوراخی بدوار و نجهه که گریه از آن تواند گذشت . نموده ۲۱- در اصطلاح ساختمان سوراخ های هوا کی که زیر کف اطلاق ما سازند که رطوبت و اجرة رهن برون کنند .

مغز به روی . [کُتَبُ] رَا [د] (۱) . گریه خانگی حوا که در ایران اگر گریه روس می برود . (عاب) . (آندراج) .

مغز به روی . [کُتَبُ] رَا [د] (معنی مرکب) . اساس .

جزیما و ندر نماند این جهان گریه روی با بسند ز کبته دارد همچو با دشمنان را . رود کسی .

مغز به زباد . [کُتَبُ] زَبَادَ [د] (ترکیب توصیفی) . علامی در آئین اکبری نوشته که تراوش عسلی جانوری است گریه آسا لختی بر دیگر از وی و بود در آثره از ۴ سامرانی (۹) از جمع اقسام او گریه تر بود آن حکیمه زردی آمیز است و آن جانور در زیر دم نافه دارد و پاندازه جوزخرد . محمد عرفی . پسر مرتع چاه مو اهو ان حرم

بدر سفره خلق تو گریه های زیاد . (آندراج) .

گریه بهند نوع میباشد اهلی و وحشی و از آنجمله گریه زباد است و آن جانوری دم دراز و موی او مایل بسواد بود و گریه زباد در هند بلاد مغرب بسیار باشد و چون خواهند که زباد از آن حاصل آید او را بر جوی بندند و نه روز هر روز چند بوبت شپردند و در آن ایام آن گریه بر گردن آن جوب کردند و خود را در آن مالد و زیاد مانند هری از اعضایش رشح کرده بر خوب نشیند و از فرایب احوال گریه اهلی گاهی مساهی حشمس کرد و بر دنگ و گاهی در غایت خردی و پاریکی باشد این اختلاف در یک روز بسیار دیده شده و سبب معلوم نیست .

(اقسام حبیب المهر ص ۴۲۰) .

مغز به سان . [کُتَبُ] سَانَ [د] (معنی مرکب) .

کتابه از مجبل و مکار و قرب دهنه پانند . (برهان) . (آندراج) . حاصله های گریه در گرفتن موس میکنند شاهد گردیده باشد . (آندراج) .

بمنده علامه دهنه صیح کلمه گریه سان ، و صحیح گریه سانی و گریه سانی است در سیدی نیز ، گریه سانه ، یعنی مجبل و مکار آمده . و آنرا بصلت پلاستی توان کرد و گریه سانی توان میدان آورد ، (کلاه و دهنه) در کایله های حای این حیر

د گریه سانی و گریه سانی ، صعد سده وای بر حسب قرب احتمالات اصل . گریه سانی ، است امثال و حکم دهنه . گریه ساندن هرائن استنباط میشود که ساندن مصدر حلی سانه کردن است (رک ساندن) و گریه ساندن و گریه سانگی معنی تعلق و حاملوسی کردن ،

جو گریه سانگی کی لایق آید . حنن سلطان حذب شهرزبان راه . (مولوی بلخی روسی بل از حاسه برهان قاطع تصحیح دگر معنی) .

مغز به شالیدن . [کُتَبُ] شَالِدَانَ [د] (معنی مرکب) . فریفته شدن ،

هر گز بدروغ این فرومایه

جز جاهل و مسر گریه کی شانه . (۲) . ناصر خسرو و بنقل از امثال و حکم دهنه .

مغز به شانه کردن . [کُتَبُ] شَانَ [د] (معنی مرکب) حیله بکار بردن ، فریفتن ، مکر کردن ،

بشکوفه شود یاز سا مرد جاهل

همی خیره گریه کنی نو پشاه . ناصر خسرو .

چون دبدر دهنه روی کلاری

خیره نکند گریه را پشاه . ناصر خسرو .

ننگ فراز آمده است حالت رفتن

سود ندادند کرد گریه پشاه . ناصر خسرو .

مغز به شانی . [کُتَبُ] شَانِي [د] (حامص) . فریسی و مکاری ،

بجسرت جوانی بو باز نماند

حرا را ز حای حرا کریه شانی . ناصر خسرو .

و آن را بصلت پلاستی توان کرد و گریه سانی توان بسان آورد . (کلیله و دهنه) .

رجوع به گریه شاندن شود .

مغز به شور کردن . [کُتَبُ] شَوَرَ [د] (معنی مرکب) . رجوع به گریه شو کردن شود .

مغز به شور کردن . [کُتَبُ] شَوَرَ [د] (معنی مرکب) . چیزی را ناک شستن ،

چیزی را نمانم سستن ، کیف ناک کردن ،

ما کمی آب سستن . گریه شور کردن . گریه سوری کردن .

مغز به صحرائی . [کُتَبُ] صَحْرَائِي [د] (ترکیب توصیفی) . حیوانی است مخصوص

به کویر های صوبی ایران

مغز به کسی بالپان فرو شدن . [کُتَبُ] سَادَ [د] (معنی مرکب) . کتابه

از کمال کامیابی او . (آندراج) . (قیاب) .

مغز به کوری . [کُتَبُ] كُورِي [د] (معنی مرکب) . کتابه از آدم مجبل و مریکار و حبه باراست .

رجوع به گریه شود .

مغز به آوره . [کُتَبُ] اَوْرَهُ [د] (معنی مرکب) . رجوع به گریه کور شود .

(۱) سائرا نام حای که از مصافات بندر امن که واقع است بین دهلوی و اکره . (آندراج) . (۲) در دیوان ناصر خسرو حای بنوی ص ۹۲۶ ، جز حاصل و مجر و گریه کی ساند ، و در ذین همان صنفه کرده که ساند .

حجر چالی

گره سوهی [کنه سایی] (رکیب توصیفی) حیوانی است که در جنگلهای شمالی یافت میشود
گره سون [کنه سایی] (در مرکب) سمی گره سان که گناه از فرس دهله و دماپار و مجبل باشد (برهان) (علات) صاهرا تپیس گره سان ساخته شده است از این گره کون خاک تا چندین شری توان کردش گرگ سده

گره مرلضی علی [کنه سایی] (در مرکب) (رکیب اصالی) گناه از این الوقت کسی که آن سرج روز سوزد گره مشکین [کنه سایی] (رکیب بوسپی) نوعی از گره صحرائی که بوسی رود گوید (آسراج) (عیاب) رجوع به گره زیاد شود

گره نوروزی [کنه سایی] (رکیب بوسپی) در لجه بوشهر بار حوضو گره بوشی [کنه سایی] (رکیب بومی) حیوانی است که در مناطقی جنوب شرقی رود گنجان میزند گره بیامی گره که اهلی باشد گره وحشی از سر قلمی دیده می بیند بود اسی اطلسی

گره با [کنه] (۱) وجهه و اسیرت (نضالاصا) (۱) گره یابان [کنه] (۱) (رکیب اصالی) گنجان (۲) چون حدود بهار و گره و گره یابان و آن شه رسیده بیند گره مانگر و گره قبی مشهیان بد است

(کتاب النسخ ص ۳۲۴) ناسی که هم در گنجان بودی گره و گره یابان (کتاب النسخ ص ۳۲۵) رجوع به گنجان شود گره باج [کنه] (۱) (رکیب اصالی) گنجان است در شمال کالیفورنیا در شهر سان فرانسیسکو واقع در ۵۰۰۰ متری باورادو کین کنار راه درعی بیل جان به حاوی من جنگه معتدل مالاریائی - دارای ۱۳۷ جنس است آب فروزدگر آسین میشود محصول آن غلات رجوع شمال اهالی درواست است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره پشت [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) گنجان حومه بخش سوزنده سان ارا شهر هوای آن گرم تر - دارای ۲۵۰ جنس است آب آنجا اوقات بامین میشود محصول آن غلات و عدس حرما و نباتات - شمال اهالی ریاض و گره داری گره این رکیب نامی است

راه آن مالرواست (درهنگ حجریائی جلد ۲) گره پ [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) نقل صوت - طبل است و مانند آن نش می گره گره میرد گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) شهرک ماس دفرق وادی - (در بیخ کرد رشید ناسی - ص ۱۳۱)

گره [کنه با] (۲) (رکیب اصالی) که در حوالی بندرهای و جاه بهار و گره بنگ وحشی دیده میشود (گناونا) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که کوچکی است در گنجان اشکورمالا بخش رودسر شهرستان لامپار واقع در ۵۰ متری گره سوب رود - رود ۱۰ متری گره ناوری بل نارای ۴۱ م جنس است

(اره گنک حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) گره رجوع به گره شود گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

گره آباد [کنه] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(درهنگ حجریائی ایران جلد ۲) گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است در ۱۰۰ متری گره ناوری و گره [کنه با] (۱) (رکیب اصالی) که گنجان در گنجان است

(۱) در مصحف گره باس رجوع به گره شود (۲) Acacia nilotica (۳) Gluzia (۴) Gurdjistan Gurdustar (۵) Salsalib (۶) Kithweilende (۷) George (۸) George روسی (۹) Salsalib (۱۰) Kithweilende (۱۱) Kithweilende (۱۲) George (۱۳) George روسی

مهر خوشاب

جنوب شومۀ گرگان به بندر شاه واقع است. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن برنج، غلات، حبوبات، نوتون و سیگاد است. شغل مردمان زراعت و گلهداری و شغل زنان صنایع دستی و شال و کرباس بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) **مهرچ** [کَ مَ] (۱)، ماللداری گرج (۱) (فرهنگ نظام). گیلکی نیز گرج.

(حاشیۀ برهان تصحیح دکتر مبین). کچ را گویند که بدان عصارت سازند و خانه سفید کنند و ترکان نیز همین لفظ خوانند. ناید از شاه و کچ و سنگه اینچنین طاقی مگر خاکش از مشک و گرج کاقور و سنگش گوهر است. (ابن سینا بنقل جهانگیری).

بهم در پیوست فرزانه سنگه در آنجا نبود از گرج بوی رنگه. حکیم زجاجی (بنقل آندراج). منصور بفرمود تا آن کوهک [کوهک] سید مردین را [بلاشکافتند و غشت پشم و گرج بکشتی هم آوردند.

(عجل الواریخ والتصنی). **مهرچ** [کَ] (۱) (۲) در سیرا این نام را به زائر الکوحشی دهند. گرج. پیشان. **مهرچ** [کَ] (۱). کلوی (الفاظ - الادویه ص ۲۴۲).

مهرچ [کَ] (۱) - شوشه یعنی باره و فاشی خربزه و هندواه و غیره (۲). (فیات اللغات).

|| ۲ - شکف گریبان و گرت و ویراهن. (فیات اللغات).

مهرچه [کَ مَ] (۱) - گرجه است که تالار و خانه کوچک باشد. (برهان). (آندراج).

|| ۲ - لقب وزیر از زمین نیز گویند. (برهان). (آندراج). || ۲ - چاه. (برهان).

(آندراج). || ۴ - زندان. (برهان). (آندراج).

مهرخون [کَ مَ] (ممن). تحف گریختن است. (برهان). (آندراج). رجوع به گریختن شود.

مهرخشک [کَ مَ] (ترکیب و صفتی) نوعی از جرب است. حرب یا پی خصف. رجوع به جرب شود.

مهر خوشاب [کَ] (راخ). دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان شرم آباد واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری کوه دشت و ۴۸ هزار گزی باختر انومبیل و شرم آباد به کوه دشت. هوای آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از

به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۴۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه فرعی برآه شومه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

مهرچی خلیل [کَ] (راخ). دهی است از دهستان راشویی بخش سواد صکوه شهرستان شاهمی واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب پل سفید و ۵ هزار گزی ایستگاه ورسک. هوای آن سردسیر و دارای ۲۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است و در دهستان گلهداران به سواد دهستان کیا کلا میروند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

مهرچی سرا [کَ مَ] (راخ). ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار و یک هزار و مائصد گزی جنوب شومۀ شهسوار به حال اوس واقع و دارای ۴۰ تن جمعیت است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳). **مهرچی کلا** [کَ مَ] (راخ). دهی است از دهستان امیور و شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری ساری و پانصد گزی جنوب شومۀ ساری به شاهی دشت واقع است. هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۳۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانه تچن تأمین میشود. محصول آنجا غلات و پنبه، کتف، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

مهرچی محله [کَ مَ] (راخ). دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۸ هزار گزی باختر بهشهر ۲ هزار گزی جنوب شومۀ بهشهر ساری واقع است هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، مرکبات، پنبه و مختصر ابریشم، کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت است و عده ای در کارخانه بهشهر کار کردند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

مهرچی محله [کَ مَ] (راخ). دهی است از دهستان بدن دستان بخش کردکوی شهرستان گرگان که در یازده هزار گزی خاور کردکوی و ۲ هزار گزی

مهرچه پشت [کَ مَ] (راخ). دهی است جزء دهستان شومۀ بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در هزار گزی جنوب خاوری در منطقه معتدل مرطوب و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. محصول آن برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالدار است. بقعۀ در این ده یتام سید حسن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).

مهرچی [کَ] (۱). نام قومی از اقوام قفقاز است که یتام محل خود خوانند می شوند زنان گرجی به تناسب اندام و حسن جمال و بفرات و لطافت مشهورند. زبانشان بدو قسمت تقسیم میشود یکی زبان تحریری وادی که برای همگی بهکسان است و زبان دیگری که نسبت به محل های مختلف تنبیر یافته و بخش نیست تقسیم میگردد.

خط آنان از چپ بر راست نوشته میشود و سال ۱۸۰۲ روسیه گرجستان را تصرف خود در آورد. (از قاموس الاعلام ترکی).

و فرزندانشان شاهان گرجی و ملک زادگان. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۶۰ چاپ دبیرستانی). **زین گرجی** طره بر کشید. شد روس چو طره سر بر بند. ظلمی.

از خاص و غریبی و خون دل مسلمان و گرجی (منة المعدور بنقل سبک ستاسی ص ۳۱). **مهرچی** [کَ] (راخ). دهی است از دهستان سیلانور بخش الگودر شهرستان برورد واقع در ۲۰ هزار گزی باختر الگودر و ۶ هزار گزی جنوب خاور شومۀ از تا بندر رود. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۲۲ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات و چاه است و محصول آن غلات و پنبه و خنجر میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان حاشیم بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

مهرچی [کَ] (راخ). دهی است از دهستان تبادکان بخش شومۀ و اوداک شهرستان مشهد. واقع در ۳ هزار گزی شمال خاوری مشهد و کنار راه مشهد به اندرخ است. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

مهرچی [کَ] (راخ). دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه مور شهرستان شاهرود. واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری قلعه نور و ۳ هزار گزی سوسه شاهرود

(۳) برهان در شیدی کرج را بدین معنی ضبط کرده اند رجوع به کرج شود. (۲) Crataegus monogyna. (۱) Garc.

چشمه نامی میشود و محصول آن فلات ،
 تریاک، لسیات است ، شعل امانی و راحت
 و گنه داری و صنایع دسی زمان سیاه چاند
 یابی است راه آن ابومیل رو است -
 ساکین از طایفه آدیبه وند و چادرتین
 هستند
 (از هر هکتار حیراتیابی ایران چند ۶)
 هگود [ک] (۱) نوز وحوالی واطراف
 (برهان) گورد وبراهم و دورجیری
 (آسراج) پیرامون ، برهان
 ای لک ازمارسواهی وامت
 گورد درگاه اوکی لک ویک رودکی
 گورد گل سرخ امدردی مکتبندی
 ا شق چهارا مکتبندی مکتبندی
 رودکی
 گاهی جوگوسفندار درهول سای من
 گاهی چوقوز کرد بنامان دوان دوان
 موشکور
 دبی بست وبلایوف واهرم کرداد
 گرمردی اوکرد اوکه گرم آبی
 شهید
 ناکی دوم ازگورد درو
 کابلز بو بی پسم جوو شهید
 چون علف الهمد است آن دندگاش
 گردش برحام هندو دو دست
 حصروی
 همه عشق دی اجین کرد من
 همه بیکوی کرد وی اجین
 شاگر جاری
 گورد کرداد مگرد اوت بیلوحد شا
 که سوی هر به جو ناگاهی اعوش جوری
 لسی
 کاسکی سیدی من آن سبی
 ا حوسه اله کرد آن لسی حلال
 مرگد کینه وروپنه وماه
 نا اوه کسی خازدی کرد دمان
 حصه
 فرزد من بیب وسانکنده کرد کوی
 حابه و سح کرده ودرحاک خاکو
 گمانی
 از کرد وی [میر نور] ناره میکا است
 (حدود العالم)
 ود واری ناید ان همه در کشید بیک باره
 وهد رانها ودهی از اندرون این د راز
 (حدود العالم)
 کرده درون رول را برهان او کپتان
 همواره بر دین امر کردان بر موآبران
 معنی
 کرد جهان خاز سالار من (جهان حصرو
 وورنگردن جواهر جواد حوسه)
 که همد و من کپتار من
 فردسی

هر که خواهد که درش پارسا ماند گرد
 دمان دیگران مگردند . (بهتی)
 این گروهی مرد که گردوی (مسود)
 درآمده اند . (بهتی)
 تا توانی شهر مارا دور امروزین منکی
 سرگرد هم حراشش جز نگردن ده
 مویجیری
 چون سواران سپ را بهم آورده بود
 گرد لشکر صد و شش میل سراییده بود .
 مویجیری
 تا بر گس شکمه نماید را پوشم
 چون شش سازه گرد ، و نه از آسمان
 فرجی
 عسکری نام او مویز مس
 حه کسی حیره گورد او لک ویک
 عسکری
 داین مویز که من شاه دهم بخواند و آصا
 رود آمد حقی گورد بر گرد موشی کند -
 (اسکندر نامه نسخه حقی سجد حینی)
 رآن را حاه خودم بناده تا کرد آصاه
 خواند کسی (قصص الانبیا، من ۲۳)
 یارده هزار مرد قمت مدینه گردید و گرد
 مدینه را گرد کردند (قصص الانبیا -
 من ۲۲۱)
 ای شده مشمول ما گردی
 گورد جهان بوفه ناکی دبی
 ناصر حصرو
 تیرمان پان از او در گذشت
 دشتی ناان مونه نگردش مکتب نظامی
 همه در گرد شیر من حلقه مسند
 حوصالی در مشقت او و نشسته - نظامی
 د کرد منکی دور مردان مرد
 که اشد لراشان حصار مرد امدی
 آنکه شد مکاره هر آود ارسو و اسبار
 باورنگار کرد آن سروراج کی آرد گورد
 معری
 آتش سلطان مره حوی گردنای اوس
 دشتی حوصح گردان بر کرد گردا
 سوری
 بوازی پینه ر کرد کمر مسماست و می لاند
 که اراستاکه مصر هر ساجه است و او
 سوری
 بودند سلطان من فرارده
 من کرد جهان راهی خوب حصار
 حه بومی نگرد عالم چند
 حه کوی طرفی بر نایی ، عمن
 احضاره العالم ملاحظه کرد در کرد
 (عنه الصدور زندی)
 اوهمی کرد آمده بر کرد سر
 ی در آراه داده بی در مولوی
 چون ران عبدالعزیز میکی
 کرد عار و اینه بر می می مولوی

|| ۲-۱ || (ص) بیلوی گرد (۱) که هوشمان
 ویر بیلوی د گرت (۲) (مدور) از منی ع
 د گرت (۳) (گرت مان) اورد گرت مک
 (۴) (بیرک ص ۲۶) اشق ۹۰۶
 (حاشیه برهان فاطح تصحیح د کرمین)
 مسدور . چرمی
 بلند قد تو سرواست گرد زوی نوماه
 به سرو باغ جهان و ، ماه چرخ چینی
 مرمی
 و آنکس که گورد هر چند چون لؤلؤ بود
 گرش شناسی بوشاشش مرد لؤلؤی
 ناصر حصرو
 دزارو کرد و آنگه نوازو
 درخشا در مانی گشته هر دو
 (وس ورامین)
 || ۳-۱ || حرگاه (۱)
 || ۴-۱ || پاریسی ماسان د کر ما (۵) بیلوی
 د کرب (۶) (هر داوات کرد (۷) برگ
 اشق . هوشمان ۹۰۰ ، امسی گراد ،
 گرائب (۸) ، ک ۱۰ ص ۱۲۶)
 (حاشیه برهان فاطح تصحیح د کرمین)
 شهر و مدرسه ، هجود اربا کرد و ساوش
 گورد که مراد از آن شهر دزارب و شهر
 سیاوش است (برهان)
 خود نواز شهر اند آورد گرد
 ورا ماه کردید داوات گرد فردوسی
 رحلان و از آمد و ووسه گرد
 زهر سومیه آید آورد گرد فردوسی
 پس عصفه املوله مروی او شهر حانی ساخت
 د برای سیاهبان ، و آن را کرد ها حصرو
 نام نهاد (عاز سماء ابن العقی من ۱۳۲)
 و امروز دزما آن دن سووت مر معجز
 وکابی باقی مانده است
 دشت گرد لاسگرد - لاسگرد - مرو گرد
 سوسی گرد - مهرنگرد - حر و گرد -
 دازا گرد - سیاوس گرد - میرد گرد -
 شاپور گرد
 گورد [ک] (۱) هندی ماسان وون
 ورنات (۹) (چرخدن) و سح کرد (۱۰)
 حنی قادری (۱۱) اشق ۹۰۲ بیلوی
 ورن (۱۲) (گرد عاز) هوشمان ۹۰۲
 حاک ، و حاک ، رانگند را خصوصاً
 (کوسند) (برهان) (آسراج) عاز
 حاک رحاسه
 اسماعیل گمت اگر فردوسی آمی محسن بر
 فرود آورد ، گورد وک ارسو ووب مک کیم
 و مشوره ، (رحمة طبری)
 مه سلطان ششون کرد کوی و هه کابون
 که کردون گشت او در کرد و هلمون
 گشت از او سوزی رود کی
 بگرد (۱۳) مکی د کرد از میان
 که روی اندران کرد کرد ده نام دجینی
 نامد پس آراهه شرد جو کرد
 داش گشت بر حون و رحمار رود
 فردوسی

(۱) O(i)hd (۲) Qnt (۳) Qrtak (۴) Qrtak (۵) krtā (۶) kart (۷) Dārābkar
 (۸) Gorzd Ooraet, (۹) Vart, Vārtatē (۱۰) Qard (۱۱) Gharā, (۱۲) Varl (۱۳) (۱) در آه

سورگه سوازی یلمند جو گرد
 سخنه‌ای بیران همه یاد کرد . فردوسی .
 چو لشکر بیامد ز دولت نبرد
 تنان پر ز خون و سران یزد کرد .
 فردوسی .
 ... یفتاد و کرد و خاک و دود آتش بر آمد .
 (بیهقی) .
 گوئی که شنبلیله همه شب ز زرد کوفت
 تا بر نشت گرد بر پیش بر آرزویر .
 منوچهری .
 گردی بر آبی پیخته ، ز راز ترنج انگبخته
 خوشه ز ناک آویخته ، مانند سعدالاحیه .
 منوچهری .
 الا وقت صبح است ، به گرم است و نه
 سرد است .
 نه ابر است و نه خورشید ، نه باد است و نه
 گرد است .
 منوچهری .
 کوه پر نوف شد هوا پر گرد
 از نك اسب و بانگ و نعره مرد .
 صمدی .
 اندر حصار من نرسد گرد روزگار
 چشم زمانه خیره شد اندر قیاس من .
 ناصر خسرو .
 یا از گرد به در دیده بنشین
 که گرد راه پنهانم ز دیده ، خاقانی .
 ز خون رخ پنهان شود خور
 ز گرد اندر آورد حادد بر .
 (از فرهنگ اسدی) .
 راسی را چه گرد بر خیزد
 با سعایش از این محقر خاک .
 کمال الدین اسمعیل .
 از دوش گردی که آرد یاد صبح
 سرمه چشم جهان بین من است .
 عطار .
 از خاک وجود من ساید که گلی روید
 حایبی که بود گردی امید سوازی هست .
 ابن یمن .
 خاکساران جهان را بظنارت منگر
 توجه دانی که در این گرد سوازی باشد .
 اوجلی .
 برسد حویلی اگر آن مرد زد
 برسد کی خوب ز در گرد رد . مولوی .
 تو ز دوری من بیسی غیر گرد
 اندکی پیش آ بین در گرد مرد .
 موالی .
 گرد با ترکیبات مختلف آید و معانی متعدد
 دهد ، || اگر گرد زامرسیدن ، بجمین رسیدن
 از جای . محض رسیدن از سفر ،
 بشهر نقسور سد با سیاه
 یزد خیمه گردن هم از گرد راه . اسدی .
 ز گرد راه چو عقاب آشیانه باز
 بسوی بنده خرامید شاه بنام نواز .
 سوری .
 || بگرد یادگر کسی رسیدن یا رسیدن و هم
 وصول بگرد کسی ، کنایه از درناختن کسی

بسبب سرعت رفتن او یا ز رسیدن بیا و مقام او
 لیکن بگرد صمدی او از کجا رسد
 چون هست ترکازی او باغران سنگ
 سوزنی .
 بگرد او نرسد پای جهاد من مهیات
 ولیکن تاریخی در دست میوم .
 صمدی (خوانیم) .
 بگرد پای سمنش نرسد مشتاق
 که دست یوس کنم تا بدان دهن چه رسد
 صمدی (بدایع) .
 کمال فضل ترا من بگرد می نرسد
 مگر کسی کند اسب سخن ازین پوزن .
 صمدی .
 گفتم تنان مرکب نازی بگبرمش
 لیکن وصول نیست بگرد سنده او .
 صمدی (بدایع) .
 از کفایت ایام و دهات روزگار کسی در
 گرد او نرسد . (ترجمه بسنی) .
 گوئی از صحبت ما نیک به ننگ آمد بود
 پادپرست و بگردش فرسیدیم ویرفت .
 حافظ .
 || سر کسی را بگرد آوردن ، یا ز گرد آوردن
 کنایه از کشتن ، سر او را جدا کردن .
 نابود کردن .
 هر آنکس که با تو بجوید نبرد
 سراسر بر آور سرافشان بگرد .
 فردوسی .
 جهاندار محمود کاندو نرد
 سر سرکشان اقدر آرد مگرد .
 فردوسی .
 گراو با تهنش نبرد آورد
 سرخویشتن را ز گرد آورد . فردوسی .
 || ۲ - (من مرجم) . بگرد بن و حرخ
 زدن . (برهان) گردش ،
 پند وی و گسبیم کرد آعه کرد
 بیاساید این حرخ گردون ز گرد .
 فردوسی .
 ارمیرو یاد گرد ورده بانگ و برق چه
 کوه کوب و سیل پر و منج بود در راهجوی .
 منوچهری .
 || ۳ - (ا) - قم و اسوه . (برهان) -
 (آندراج) .
 رگبی هر آنکس که او چون تو بود
 مرض رز گرد و دلس بر زدود .
 فردوسی .
 همه سر بر آرد گرد و دیده بر آت
 کسی را مید خورد و آرام و خواب .
 فردوسی .
 سه دند چون کوه آهن روان
 همه سر بر آرد و بره روان . فردوسی .
 || ۴ - شادی و بیمنی . (برهان) .
 (آندراج) .
 || ۵ - برق و آن شمله است که برفت
 باریدن باران در هوا بهم می رسد . (برهان) .

|| ۶ - (ن ف مرجم) . بسنی گردند .
 (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین) . گردند .
 (آندراج) و درین معنی بصورت صفت
 مرکب آید .
 چه جویم از این گنبد تیز گرد
 که هر گز پاساید از کار کرد . فردوسی .
 و رجوع به تیز گرد شود .
 || ۷ - (ا) . جنسی از ابریشم و ابریشم
 (برهان) . (آندراج) .
 || ۸ - (ا) یکی از نامهای آفتاب .
 (برهان) .
 || ۹ - (ا) . بوی خوش (برهان) .
 (آندراج) .
 نی صعب در جای پرفه گرد پیفته است
 از آنک .
 ممدن کافور هست خطه هندوستان .
 خاقانی .
 || ۱۰ - نفع و عایده و منفعت . (برهان) .
 (آندراج) .
 || ۱۱ - (ا) . گردون خاک . (برهان) .
 و مجاز آسمان خاک ، (حاشیه برهان تصحیح
 دکتر معین) .
 که تا این زمان هر چه رفت از ببرد
 بکام دل ما همی گشت کرد . فردوسی .
 بوزنی نگه کن که با یزد کرد
 چه کرد این برافراشه هفت کرد .
 فردوسی .
 || ۱۲ - (ا) . عکس . (برهان) .
 جهانگیری این معنی را آورده و بیت ذیل
 را او ادوی میاهد آن فرار داده ،
 گر خام جسه اسب صبا رنگ ریاحین
 از گرد حرا رنگ دهد آب روان را ؟
 رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید ،
 اما مظاهرا درین بیت کرده ، بیاید
 خواند ، گرد . مؤلف سراج الفیه بر
 جهانگیری اعتراض کرده و گفته اگر
 رنگ چیزی خام باشد وقت سسن خود
 رنگ در آب میریزد ، عکس آن ، سی
 معنی سمر این است که صبا رنگ ریاحین
 را خام سه است که رنگ بسکل کرد
 در آب ریخته رنگین کرده است . در این
 معنی لفظ ، گرد ، در شعر مد کور بسنی
 اول است ، بقل فرهنگ نظامه ، اما همین بیت
 در دیوان انوری طاب سر بر من ۲ و نیز
 در صفا خطی معلق به کتابخانه دهخدا
 چنین آمده ،
 گر خام به بسست صبا رنگ ریاحین
 از عکس حرا رنگ دهد آبروان را
 و ساید مؤلف جهانگیری با قائل نفع ،
 معنی مد کور را برای ، کرد . اسنباط
 کرده است .
 (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

گرداب [گرت] (س) در پهلوی «گورت»
 (۱) از ریشه «وورت» (۲) پارسی
 ماستان دورتا» (۳) «هوشمان ۸۹۹»
 در لسانه کاشانی «گودشی و گورد» (۴)
 بلند، بلندی (حاشیه مرغان قاطع تصحیح -
 دکتر مهن) -
 [[ساز و دلاور و جاهد و شجاع
 ایا خوردنید سالاران گیتی
 (برهان) (آندراج) -
 سواد رزم سازو گرد سوه - رود کی -
 مایه اصیان بحکم لحن متنی
 مایه گردان حکم مطس گلش
 (ابو ابراهیم اسماعیل بن روح منصور سامانی
 نقل حاشیه فرهنگ اسدی بصوابی) -
 گراوردنی سغای حذر گرد
 مردم شاه گردان عروهر - دقتی -
 هزار و صد و شصت گرد دار
 یک حلقه شد کشته در جنگ شهر
 مردوسی -
 میان فلان گرد و گشواد را
 چو بر زمین دیو لاد و حراد را مردوسی
 چون رند بر مهرة شیران و سنخست من
 چون رند بر گرتن گردان بود کاوسار -
 مویجهری -
 شمشیر کشید بوفل گرد
 میکرد سبزه گوه را حرد - مطامی
 میدان مردی و مردان گرد
 را سب هر گزی مردی سرد اسدی -
 هر دگی از وی بر حاسته خون بیره
 سرا و همچو سر گرد کی در سم گرد -
 سوری -
 گر جسم بوی شاه شود دستم گرد
 نت حرد هر از اسب و تواند مرد -
 و هوا -
 دانی که حکمت دال مارسم گرد
 دشمن نتوان حصر و معاوه سرد -
 سعدی
 یکی مرد کرد استخوانی بست
 چنان میردش [حردا] کا استخوانی شکست
 (بوحدان) -
 راه رد کاروان و نه را گرد
 شعله شهر و مال هر دو سرد - اوجدی
 گورن - [گرت] () محبت میرد
 از مصدر گرس - (حاشیه مرغان قاطع -
 تصحیح دکتر مهن)
 يك بینه کبکی سته و سیر باشد
 مایه دیگر نگرد در ساسد
 مویجهری

ره دین گرد هر که داناید
 مگر آن گرامت که کما بود اسدی -
 و رجوع به گرس شود
 گرداب [گرت] (س) گردان (برهان) -
 (اوهبی) - گردینه (آندراج) - حصف
 گردان است - دواز ، دور و سینه
 کسی که حصب دوری کند هیچ
 بر او دشمن شده گردوی گردا -
 هجعتی -
 ما حادیه ششم و گشت سوده
 با سوت و بانایند جرح گردا -
 ناصر خسرو -
 مگر چشم خاطر و چشم سر
 بر کیت حوش و گند گردا را -
 ناصر خسرو -
 (۱) نادیده و آن جوی باشد عروطی
 که طلائ بر آن رسان پیچند و از دست
 رها کند تا در زمین گردان شود (برهان) -
 ااحت - (برهان)
 گرداب [گرت] (۱) و رطه (آندراج) -
 گرداب مرتب گردان است (مهنی -
 الازب) - گرداب (عجاز) عراق -
 گرد گرداب مگردان باموحت شده (ه)
 که شوی عرقه بود آگاهی باهوش سوری
 لیبی -
 ماب اندر افکند شاه دلیر
 سرش که در بود گاهی مرد -
 که از مرغ آن کشته ششاحنه
 مگرداب ژرف اندر ابلحند -
 مردوسی
 پس روزی که رسر گرداب این هجعت
 سر در شد که بر شد این سر نادان
 حاقابی
 حو اعداد اندر این گرداب کشتی
 ساحل را از این غرقاب کشتی مطامی -
 پدید آمد از دور کوهی بلند
 ر گرداب در کعب آن کوه سب مطامی -
 بود کرده که بر درام دروا حوس نکم
 و درین گرداب موطنه خودم (سندبادنامه
 س ۲۷۰) و درام سوری گردانهای عبیق
 و آنکس های زرف بود (سند بادنامه -
 س ۱۱۵) -
 گرداب در عرفان را دلیر
 مگردان نامی ندان آب حرد اسدی
 صاحب دای - پیش از آنکه در گردان
 موهوب اند خود را بیاماد بواند رساید
 (کلمه و دمه)
 از آن شد کشیم عرقانوس بر ناره ای
 که در گرداب از دای موج آورده و ما دم
 عصار -
 درین دریای بر گرداب حردت
 کس از عصار حیران در میندش عصار

چند خوانیم که در دریای اعظم
 مگردابی در اصاده مهن - (گلستان)
 بی مراد ما مگرداب اندوم
 و آنکه شفتت میرد بر ساحست -
 سعدی -
 دو مراد مگردابی دو اصاده -
 سعدی (گلستان) -
 مگردابی چو میامادم از غم
 سدی برش امید ساحلی بود - حافظ
 کنون چه چاره که در بحر عم مگردابی
 فتاده زورق صبرم و نادان فراق حافظ -
 سالها کشی محشکی را بنام در بحر عشق
 سب امکان مروی زمین ر گردام هنوز
 این معنی -
 و معرف آن گرداب است که در این شعر
 اموات آمده است -
 سبب تلاطم و ان اصل مطرد
 و دور گرداب بیگنی نوبها
 و صاحب آندراج آرد از تشبیهات آن
 سوره ناف - کاسه حشم عقده (آندراج) -
 از دامع که نوداری صحنی بیساکر
 و آنکی عقده گرداب بدست مرغان -
 مر محمد اصل (مقال آندراج)
 بندرنا سر و قدش عکس اندازد از ماش
 مثال خوبی فوری حشکماند حشم گردان
 حد اللطیف (مقال آندراج) -
 و در سبب شد سنگ حشمی لازم حصیت اسب
 بر کف دریا چو در سبب کاسه گرداب را -
 حباب (مقال آندراج) -
 مطنی دامه گردوی در آن آب
 بر نه ناف او اعاف گرداب -
 محمد قلی (اهل)
 مؤگان من و منبه رجواب میجوود
 عوام خون و سوره گرداب میجوود
 (اهل)
 یکی از کلمات و آن بر آمدن آب دریا
 است چون سویی مادی کرد ماد حشکشی
 (۱) رجوع نکات و انجوسود -
 گرداب (گرت) (راج) دهی است اردستان
 دلاور حش از دگان شهرستان شهر کرد
 واقع در ۵ هزار کری جاوردگان و ۲۵
 هزار کری راه صوملی لردگان سل گوه
 هوای آن معتدل - ۱۲۶۶ ن حصب اسب
 آب آنجا از حشته نامی میشود و محصول
 آن دلات مرغ سبب اعالی و راحت و کعب
 داری - صنایع دمی زبان کلیم ماضی است
 راه آن عالی و است
 (از هجعت ناصر ایثار ایران خلد هجعت)
 گرداب [گرت] (راج) دهی است از
 دهستان مکره بخش الوار کورم سری
 شهرستان جرد آباد واقع در ۳۶ هزار کری
 شمال بختری حسیه و ۱۵ هزار کری ساور

(۱) Gurt (۲) Vurt (۳) Vrta (۴) Gurd, Gurd (۵) گرد گرداب مگردابی است اصغه سب (۶) (۷) (۸) (۹) Tromhe.

گرد آفرید

شوسه خرم آباد پانزدهم شک هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ترپاک و انار و انجیر و لیبیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش بافی است. بقعه بنام سید تاج الدین در آنجا وجود دارد ساکنین آن از طایفه میر عالی خانی هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).
گردآباد - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان لنکا شهرستان شسوار واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری شسوار و شش هزار گزی جنوب شوسه شسوار به چالوس. هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است دارای ۱۱ تن سکنه میباشد آب آن از رودخانه کاظم رود تأمین میشود. محصول آنجا برنج و مرکبات و لیبیات و هسل است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال است راه آن مارو است. و تابستان پهنود بیابان لنکا میروند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).
گردآباد - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان بی رجه سورنجی واقع در بخش چهار دانگه شهرستان ساری و ۴۵ هزار گزی شمال کیاسر. هوای آن کوهستانی و معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن جمعیت است آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و مختصر برنج و شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن عالیرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).
گردآباد - [گک] [راخ]. ده کوچکی است از دهستان قنبری بالا (علیا) بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباءه. واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختر سردابان و کنار راه فرعی ده بید ۵ بوانات و دارای ۲۵ تن جمعیت است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).
گردآباد - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهنکلیوبه شهرستان بهبهان واقع در ۱ هزار گزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۱ هزار گزی خاوری شوسه بهبهان به اهواز است هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بشم و لیبیات است. شغل اهالی زراعت و حرم داری و صنایع دستی قالی و قالیچه و جوال و پارچه بافی است. ساکنین از طایفه طیبی هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).
گردآباد - [گک] [راخ]. نام ایستگاه راه آهن از دهستان خلافتش مرستری شهرستان سنجان. سومین ایستگاه از

سنجان به نامان واقع در ۵۰ هزار گزی سکنه آخامان کارمندان ایستگاه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).
گردآباد - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان توابع نکابین. (سفرنامه نازندان و اسرار آباد را اینو بخش انگلیسی می ۱۰۵).
گردآباد - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه واقع در ۵ هزار گزی شمال رضائیه و در مسیر شوسه رضائیه بشاهپور است هوای آن معتدل و دارای ۵۲۶ تن جمعیت است آب آن از نازلوهای و چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و کشت و چیدن و حیوانات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و حوراب بافی است در این ده دبستان ۵ کلاس وجود دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).
گردآباد - [گک] [راخ]. نام شهر مدائن است و آنرا طهمورث دیوبند که از جمله پیشدادیان است بنا کرده بود و جسد با تمام رسانید. (برهان). آباد شده. و آن هفت شهر بوده که مدائن سه خوانند. قادیسیه. رومیه. حیره. بابل. حوان. نهر و آن و مدائن جسد برد جله بناد از سنگ بلی عظیم سه بود اسکنند آن بل را مانند صفت حشید خراب کرد.

(اسدراج). (در حوض به نزهة القلوب مقاله الثالثه من ۴۴ شود).

گردآباد - [گک] [راخ]. از جهل و بک یارده به است از ناحیه مارین دوهندان. (نزهة القلوب مقاله الثالثه من ۷۲).

گردآباد بیگدلی - [گک] [راخ]. دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کنار خت. هوای آن گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).
گردآباد - [گک] [را]. اسدبته و نامل. سق و هجس. (ناظم الاطباء).
[[آسفکی. (ناظم الاطباء).]] دلیل و برهان. (ناظم الاطباء) (۱).

گردآباد - [گک] [را]. رطبه. (اسدراج). خداوند حو آمد نای بر سنگ تند کسی در آن گردانه سنگ. نظامی هم پیش از قیاس خوردست گردابه قرون زقد مرد است. نظامی. || طوقان. اران گردابه خون بادبشی ساحل گاه قطب آورده کنشی. نظامی.

گرد آفرید - [گک] [راکب]. آخر گرد آفریدور. یک خرافه و اوست که یکی کلوان خری گرد آفریت بر از هلف کفر و زنده. سوزنی.

گردآباد - [گک] [ن ف]. مبتلا بگر و جرب و مبتلا به خارص. (ناظم الاطباء).
گردآباد و سگال - [گک] [ز]. از جمله داروهای است که بیشتر است از یک گرم تا یک گرم. (کارآموزی داروسازی دکتر حنیفی من ۲۴۹ و ۲۵۰).

گردآفرین - [گک] [ز باغ] [ن ف]. مخفف گرد آورنده، جمع کننده، جامع. رجوع به گرد آوردن و گرد آورنده شود. **گردآس** - [گک] [م]. مستحکم و ظالم. (برهان). (آندراج). (سهمانگیری). (الجهنم آرا).

اگر حال رحمت هم برین آئین شود فردا زچیز زاد گانش بر شود بازار باغمان خدایا بر زبان بگذاشتی این می زبانانرا مگر هم مواز ایشان بازاری شر گردانان حکیم نزاری قهستانی (بقل جهانگیری). **گردآسیا** - [گک] [ر] (بر کب اضافی). رجوع به بخار الریحی در همین لغت نامه شود || گرد آسیا خورده است. صحنه به از آستکه مرد. حشت خوار و حرام خوار است. (آندراج).

گردآشن - [گک] [ت] (می مر کب). جوشی داسن. حرب دانشن. شکم سویس خوری میش خواهد از تو طعام بخورد مخازس ایرا که معده گردارد. ناصر خسرو.

گردآشه - [گک] [ش] [راخ]. دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان بهاماد واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری بهاماد ۲۳ هزار گزی حاور شوسه خانه بنقده. هوای آن سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قلعه ماسیان است و محصول آن غلات و حیوانات و بوبون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی و صاحب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).
گردآفتاب - [گک] [ر] (بر کب اضافی) تزاری باشد که در بر آفتاب که اردوره مرخای افند ظاهر گردند و آنرا بر می سراره خوانند. (برهان).

گردآفرید - [گک] [راخ]. نام دشر کردهم است. زنی بود برسان گردسواد همیشه صحنه اندرون مانندار کجا نام او بود گرد آفرید که خون او جنگ اندرون کس ندید. فردوسی.

(۱) طاعراً بر صحنه فرقه آفر کیوان است.

گردآفرین، [کف] (ارج)، همان گردآفرید است .
 طبیبان شاه فیروز در مری (۱) من شیر-
 اوژن من مری (۲) من ماه جدای من فیروز
 این گردآفرین (۳) من بختوان .
 (نارج سببانی من ۸) .
گردآگ [کف] (ارج) دمی است
 از دهنان تصرفند شهرستان چند چهارواقم
 در ۹۰۰ گری شمال نسرقد و کنار راه
 مال و تصرفند به چاقما منطقه ای گرمسار
 مالزیاتی است و دارای ۳۰۰ من جمعیت
 است آب آنجا از رودخانه نامین میشود
 و محصول آن غلات مریج و حرما شعل اهالی
 زراعت است راه آن مالرواست
 (از فرهنگ جغرافیائی جلد ۸)
گردآگوش . [کف] (ارج) (مرکب)
 اضراف و حواف (رهان) (آندراج)
 دورقادور، پیرامون، پیرامین، حواف، اضراف
 اکتاف، همه اضراف جری را فراگرفتن .
 حریم، حرم، (دهان)
 یکی تازه دارد که سواره سر روی گردآگوش
 وی مگرد (حدود العالم)
 مکه شهرت بر دامنه کوه بهاده و گردآ-
 گرد وی کوههاست . (حدود العالم)
 جهانداران شده مگر زیاد
 گردآگوش آن بهد ایساره . طامی
 گردآگوش تحت مافندش
 دغان تا حصاران حاکم لشکر طامی .
 گردآگوش آن ده سره بو
 بر آن سره اساطر افکنده حصار
 یعنی
 و پشت و از هر سوی مواسد بچین و
 گردآگوشش شوند گردیدن . (ده ریشه)
 حوازمشاهی) شاه تمام را باغیان خوش
 داد و کت در گوشه نگار و گردآگوش او
 بر حسب کن (بورورمانه)
 سلمان فارسی گفت که رأی من آنست که
 گردآگوش مدینه را حلق کبیر
 (نقص الانبیا، ص ۲۲۹)
 بر هر مود کوشکی راست گردند گردآگوش
 آن کوشک را آب بود .
 (نقص الانبیا، ص ۱۶۶)
 خدا بختالی حریفان را در ساد تا بعد از آگاه
 کند و نشان گردآگوش مصطفی صفا حواف
 بر ایشان مسوایی شد
 (نقص الانبیا، ص ۲۱۸)
 آن شمالان آمدند آنجا جمع
 همچو پیراه مگردآگوش شمع . موای
گردآگوش [کف] (ارج) (مرکب)
 بی ندی و همیشه در گردش باشد
 (رهان) (آندراج)

بودش این دن صیغه سوهر نام
 یافت از حسن و دم بهر تمام
 شهر نگدشت حرم صومعه کرد
 تابع از حکم چرخ گردآگوش
 سایی (حدیقه)
 دین مرتب و خلل و رس بر دایرد
 ایس مشین و دولت گردآگوش
 ندی عربوی .
گردآگلان [کف] (ارج) دمی
 است از دهنان نورجان بخش مریجان
 شهرستان مهناد واقع در ۲۲ هزار گری
 جنوب باحری بوکان و ۱۳ هزار گری باحری
 شوسه بوکان به ستر هوای آن معتدل
 و دارای ۴۲۶ من جمعیت است + آب آن از
 چشمه و محصول آنجا غلات و مویز و حبوبات
 است - شعل اهالی زراعت و گلگه داری و
 صنایع دستی و حاجیم نامی است
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴)
گردآلو . [کف] (ارج) دمی است از
 دهنان چهار اویلاق بخش آیه آساح
 شهرستان مریان واقع در ۱۴ هزار گری شمال
 حاوری آیه آساح و ۲۴ هزار گری جنوب
 حاوری شوسه مراغه بیا به هوای آن -
 معتدل دارای ۱۴۹ من جمعیت است آب
 آن از چشمه ساوها و محصول آنجا غلات
 بر دگه رودآلو و شعل اهالی صنایع دستی
 و حاجیم نامی است
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .
گردآلود . [کف] (ن مع) مرکب
 هازآلوده، (آندراج) مفره امر، حاک
 آلوده . حاک آلوده، گرد حاک کرده
 حوی زمین از گلبه گردآلود
 سایه گز را حمل نمود . نظامی .
 فایر قد خروشان همان زمان بیا شد
 که آن حلتان گردآلوده الای رویشان
 معنی (ندارج) .
 مگر چه گردآلود درم شرماد از هم
 مگر تاب حبه خورید دامن بر کم
 حاجت
 سبل اروپا - باز حصار گردآلود روس
 رود میان طنگ روی سسک را حاک
 حاک
 مشو از گردس مرگان گردآلود او عاقل
 که بیع خاکستان حاصل کرد او میفند
 حاک (معل آندراج)
 امانت من از آسیا بیام بو گردآلودن؟
گردآلود [کف] (ارج) دمی است
 از دهنان مریکی بخش مریجان شهرستان
 مشهد واقع در ۱۴ هزار گری شمال مریجان
 و ۶ هزار گری جنوب شوسه عمومی مریجان
 شهید و هوای آن معتدل است و دارای ۱۴۳
 من جمعیت است آب آنجا از غلات نامین میشود

و محصول آن غلات، تریاک، بنفشه
 شعل اهالی زراعت است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)
گردآلود شدن . [کف] (ن مع) -
 مرکب) . حاک آلود شدن، پیگرد آلوده
 گردیدن، امر از (ناح المصادر مهمی)
 ناشت (ناح المصادر مهمی)
گردآلودگی . [کف] (ن مع) (حاصل)
 امر از، حاک آلودگی، هاز آلودگی
 بوکان گردنی که گردآلودگی
 در صنعتش کوه هلد بالودگی - موای
 و رجوع به گردآلود شود
گردآلوده . [کف] (ن مع)
 هر چه عاز آلوده باشد (رهان) .
 از شخصی که اسباب و اموال دیوی را
 حاصل است . (رهان)
گردآلوده سال [کف] (ن مع)
 مرکب) کبک اسباب و اموال دیوی
 دهد کسی . (رهان)
گردآلودگی [کف] (ن مع) (حاصل)
 جمع، عمل گرد آمدن، رجوع به گرد
 آمدن شود
گردآملن . [کف] (ن مع) مرکب
 احسان کردن، امر از آمدن جمع شدن
 جمع گشای، اصل شدن، همراه شدن
 دعوی (مسهی الارب) . شلم . (مسهی -
 الارب) کمال (مسهی الارب) . احشاد
 (دوری) اوداف (دوری) (مسهی -
 الارب) حبل . مجلل (مسهی الارب) و
 حلق را گرد آمدند و گمشده حرداری
 از محمد (رحمة شری نسبی)
 همدسالار کمالین فکند
 همه گرد آمدند در دوده رود کن
 سوخ و مرکب همان گره بود رهان
 وما حو کاوان کرد آمده شوشادا .
 ذوالعنان مجل (از فرهنگ اسدی، ص ۱۱۷)
 پیرنگان مراد گرد آمدند
 همه کت دت داساها بر دند . در دوسی
 که گرد آمدن رود باشد هم
 مانند از این زمین میخیزد در دوسی
 و آن نازها من ده مرادون که دآمنه
 چون حاجیان کرد آمدند در روز گزار مروه
 سوچهری
 مریج که رابر امر و دآنها نیاز مردم
 کرد آمدندی (بجی)
 صلوه خردو مان گردانند
 نازری و خراجه در ده صالی با سر حردو
 در مروهان این رام زبونگیر
 رو کرد آمده نگدشت بصیر . طامی
 مراد او را از چشم و زلف کرد آمد
 دمت و اولو یک آس و ششانی
 مسعود سند

(۱) در مری که اصل است فیروز نامند اجیا، هر مری سیرانغان
 (۲) من - مریج -
 (۳) من - گردآفرید اجیا، گوگرد آفرین

بیه اندر شکم گنجشک (۱) نباشد اندر شکم گاو گرد آید . (تاریخ سیستان) .
 سیه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد برایشان .
 (ویس و رامین) .
 و گاه اسهال تنگد اورد که خلط بدور صدمه گرد آید . (نوردوزنامه) .
 گرد آمده بودیم جویرین یکجند
 آمن شده از عراق و فارغ از گزند .
 (سند بادنامه ص ۱۶۴) .
 از زمین تا زبان نیز مرفی بیرون آمده از پنی اسد نامش طالع بر او گرد آمدند .
 (تفسیر الانبیاء ص ۲۴۴) .
 باداردا [عشر را] بکنار دریا برد و گرم بروی گرد آید . (ذخیره خوازمشاهی) .
 چرا نشامی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر سال گنجی . (گلستان) .
 حکایت کنند که هر بی را دومی جقه گرد آمده بود . (گلستان) .
 بقالی را در می چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط . (گلستان) .
 کس نیست که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آید . (گلستان) .
 || آرمیدن ، جماعت کردن با ، وضاد بسیار کردندی و با غلامان گرد آمدندی چنانکه بلزبان گرد آید . [قوم لوط] . (بلعی لزرجه طبری) .
 اندر سرای هارون نیکو ترین همه کس عباسه بوده از زنان بنده و آزاد و جعفر بیز بنایت خوب صورت بود و ایشان زاهد و مایکدنگر رای گرد آمدن بود از بنهان هارون ، مردو با بکد پنگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت . (رحه طبری بلعی) .
 بگرد آمدن چون سوراں سوبه (باجوح و ماموح) شک آرد و برسان گودان شود .
 فردوسی .
 صورهای الفیه کردند از انواع گرد آمدن بازان همه برهته . (بهمنی) .
 و این شاه را از سقف نایبای صورت کردند . از انواع گرد آمدن مردان بازان . (بهمنی) .
گرد آمده . [گه م د] (ن مف) جمع
 سده ، فراهم شده ،
 جو رنجه شد و آن دیگر ساز کرد
 در گنج گرد آمده بار کرد . فردوسی .
 و رجوع به گرد آمدن شود .
گرد آمون . [گه] (امر کب) . گردا کرد
 پیر آمون ، الحماره ، آنچه گرد آمون
 حوض بهند تا آب برود . (مهدب الاسماء) .

گردان ، [گه] (ن ف) . گردنده .
 چرخنده ، دوار ، متحرک به حرکت دوری ،
 آئین جهان سونین تا گردون گردان شد
 مرده نشود زنده ، و زنده بستودان شد .
 رود کی .
 ای منظره کاخ بر آورده بخورشید
 ناگنبد گردان بکشیده سرباوان .
 دقبسی .
 کی کردار بر اورنگت زورگی بنشین
 می گردان که جهان پایه و گرد انسا .
 دقیقی .
 می نینتی که زبیری وضعیفی گشته است .
 پشت من چفته و ن کاسه و سر گردان .
 جوهری هروی .
 مرض گشت گردان و دل پر تهب
 بداست کاهد بشکی نشیب .
 فردوسی .
 حودا زنده حرخ گردان بخواست
 که آن پادشا را بود کار راست .
 فردوسی .
 دل حرخ گردان همه جاک شد
 همه کام خوردید پر خاک شد . فردوسی .
 همیشه تا که بود زیر با زمین گردان
 چنانکه او بر حرخ است گنبد دوار .
 فرخی .
 سو گردان گشته سلا بی میان آب آسوده
 سو گردان گرد پای تند گری تیره اندر دوا .
 فرخی .
 هزاران گوی سیم آ کشف گردان
 که افکنده اند این میدان اخضر .
 ناصر خسرو .
 در این باغ گردان و آن بوم ساکن
 بین صنعت و حکمت عیب دان را .
 ناصر خسرو .
 من و تو عاقبت و ما و سوره شیده
 بر این گردون گردان بست قافل .
 منوچهری .
 فلک را کره گردان بر سر خاک
 زمین را جای گردمگاه افلاک .
 نظامی .
 و حور سبد جهان کلین حشمة خون
 بسین کار است گردان گرد گردون .
 نظامی .
 چو از او بود کوی وی روی
 گناه از حد در چرخ گردان بھی .
 گرشاسب نامه .
 من بر سر میدان نو گردانم خون گوی
 و اندر کف حمران بو غلطانم خون گوی .
 سوردی .
 کفیم ای فرد ندمخل آن روانست و عیش (۲)
 آسیای گردان (گلستان) .
 || بجز مغیر ، معور ، ملون ،

تن ما نیز گردان چون جهانست
 که گه زو بیرو گاهی زو جوانست .
 ویس و رامین .
 بدانکه بیشتر خاقان از سوه شناخت
 نرسنه اند برای آنکه دل آدمی گردانست
 و وقت مرگ وقتی عظیم است .
 (کبیبای سادات) .
 زحر اسادان پشا گردان چراست
 خاطر از تدبیرها گردان چراست .
 مولوی .
 اینهو حالت گردان است .
 (کتاب المعارف) .
 هر گاه بدین درگاه باشی مسنوج و نامزد
 خلعت باشد ترا و اگر گردان می باشی و نامزد
 خلعت بو گردان می باشد تا یا بان پریکی
 مفرورایی . (کتاب المعارف) .
 از زبان گردان بچیزی بجزاز گویا ناطق
 کنون نادراین تن مرا جان بود
 زبانم بدح نو گردان بود .
 (گرشاسب نامه) .
 و رجوع به گردانیدن و گردیدن شود .
گردان ، [گه] (ا) . نوعی از کباب
 است و آن سخنان باشد که گوشت مرغ یا
 گوسفند را در آب جوشانند و سفاز آن
 آنرا پرازدادهای گرم کرده بسج کنند
 و کباب کنند . (برهان) . (آنتراچ) .
 (انجن آرا) .
 شود بنالش چون یازن در آتش حرب
 بجای مرغ مبارزشده بر او گردان .
 سوزنی .
 گردان باه سر ، ترکیب شود و به معنی صامت
 و بهوت ، منحرف آید .
 آن عجب بست که سر گشته بود طالب دوست
 عجب آنست که من واصل و سر گردانم
 سعفی (خوانیم) .
 حشم همت به بدیا که بهقی بود
 عارف طاسق شوریده سر گردان را .
 سعفی .
 دریا شک مشغله بلبلان طاسق مست
 شکوفه جامه دریده است و سرو سر گردان .
 سعفی .
 || در ترکیبات ذیل بکار رود و به معنی مست
 آید .
 آبه گردان ، آب گردان ، آتش گردان ،
 انگشتری گردان ، آفتاب گردان ، آهو-
 گردان ، پلا گردان ، باری گردان ، بن-
 گردان ، تریاک بر گردان ، عزیه گردان ،
 تنخواه گردان ، جرخ گردان ، حال گردان ،
 سیاه گردان ، سیل گردان ، تپه گردان ،
 کاسه گردان (محولوطی کاسه گردان) ،
 کار گردان ، کوزه گردان (رجوع به چلارک
 در (برهان) شود) . صحنه گردان ، طاس-

(۱) بچشک . (۲) (نل) خرح

گردان ، دست گردان ، دو گردان ، ملك
 گردان ، محرمه گردان ، تعایش گردان ،
 واگردان ، یعه بر گردان
 رجوع مدبل هر يك از این كلمات و
 گردانیدن و گردانیدن شود .
گردانان [(ج)] . ایسكاه میان
 كرج و هشتكرد واقع در خط راه تهران
 به تبریز و دره ۸ هزار گری تهران است .
 رجوع گردان شود .
گرداندهام [گنگ] (من مرگت)
 بره و مایل سدور کوتاه و مریهی مطوع
 گری دو قند ، مقابل دروازه اندوه . نزدیکیه
 كنگ [كنك] (منتهی الارض) .
گردانیدن [گنگ] (من) . حیرت
 دانی ، هوش گردن دگرگون کردن
 و سگ گرداندهای همی
 بدل بویوشگمی موش ، ناصر خسرو
 نشان کافین مال ها و حال این جرح
 نگرداند حرآتش جرح خاکر
 ناصر خسرو
 جو مردم ، گرداند آتیب و حال
 نگردد راوسکه ملك و مال . نظامی
 اگر بود بیست و حدانمانی در آن حکمی
 بماند است کس بواقده که آردا نگرداند .
 (عمل الواریج و القصر) .
 رهیادی که بی او آب ، گردان
 ره ج آن بست او معصوم نگردان
 نظامی
 کار دس و شر هف بیست بحران بست با
 سنامه خواهد نگرداند
 (کتاب القصر ص ۳۰۶) .
 . و گفت این پیراهن از پیر خدای
 پوشیده بودم بخواه که از برای حق
 نگردانم و همصان بگست
 (مدگره الاولیاء عطار)
 میرع گفت بعد ایمان آرم اما آنچه منده
 بواند کرد و فضا نگرداند گفت بوانی قضا
 نگردای ؟ گفت بلی
 (قصص الانبیاء ص ۱۷۳)
 خطاب خسرو اجیم کنون نگرداند
 که مصلحت بود خسروی با سازی
 صویر
 طرب آهنگه نگردان که دگر هیچ ما د
 که از این برنه که گفمی بخواهید زانم
 سعیدی (طبیات)
 || از کسی گردان
 منصور سفاخ را گفت سنان کار بوم سلمه
 و آگریه این کار از ما نگرداند و هرح
 خواهد بواند گردن با این سوک و صفت
 که من از را می بینم
 (عمل الواریج و القصر)
 آگاه ما کلمهای دگر خورد ، ناصر عاقب
 بیار . ترکیب سود و معنی گردن آرد
 و گفت سکاکی او بسیار مردان مرددا عاخر
 گرداند و سی عاخران را بیدی رساند
 (مدگره الاولیاء عطار)

|| چرخاند ، حرکت دهنش ، مورد آوردند
 نگردش دو آوردن .
 کمی دژ سعای داری پش دو چشم او
 گر چشم را صبره نگرداند از روی
 بر شهید
 ماند مانند آهنگران
 نگرداند رسم نمود گران فردوسی
 خدا حریفی را فرساده ایشان را از آن
 بپلو ، آن بپلو نگرداند .
 (قصص الانبیاء ص ۲۰۰)
 ای حوسر از لیلی بیعت که چون محمود
 عشق تو نگرداند در کوه و مایانم ،
 سعیدی (طبیات) .
 جوهر ساض غر گردید
 جوانی نگرداندش ده نده . (بوسان)
 || صغار خود کردن ، دفع کردن
 بوان داد رشاه کسری بنام
 نگردان رخسار به روزگار
 فردوسی .
 سخت و سیاه و شمشیر و کعب
 در کشتور نگردانم آن نده و ریح
 فردوسی .
 مرا روی و مخراب است در شهر مملایان
 و گر سگک میل مانند نگردانم و مخرابم
 سعیدی مداح
 دعای رنده دلالت بلا نگرداند
 هم رجعت در پیش بر دهن سادی
 سعیدی .
 || از وی گردانم ، اعراس کردن
 حسین داد باسج که ماناد اوی
 نگردانم از بیع بولاد روی
 فردوسی .
 || پای گردانم ، پای خدا کردن ، پای
 برداشتن از .
 سام جهان آفرین بلك دعای
 که رسد نگرداند او رشتی ای
 فردوسی
 و رجوع ، نگردانیدن سود ،
 از آن گردانیدن معنی کشت ، حکم کردن
 نگردان زبان را بستی روی
 مادا گران ریح آند روی
 فردوسی
 مرویش او هر ، سکاکی
 نگردان زبان حر مد بوانی
 فردوسی .
 و رجوع ، گردان شود
 از نگردانم ، مبررای رعیتنه دانی
 کادوس گفت ای جهانده ساه
 بولرا نگردان زانم و راه
 فردوسی .
 || همان گردانم ، دو آوردن ، زنگ
 سوی سهر آرای نگردان همان
 و گره رات سر آرد سار فردوسی
 ایلا کشتن ، و اعراس کردن

گردانم همان نگردانم
 من شمشیر و سوزنگردانم . سعیدی .
 چرا سر کشتی از من همان نگردانم
 مکن که محمود اندر جهان نگردانم
 سعیدی (طبیات)
 || معنی گردانیدن ، سخن را هوش کردن
 معنی دگرگری همان آوردن ، مسئله دگرگری
 پرداختن .
 که با این سران هر چه خواهی مکن
 و درین پس در سگ نگردان معنی فردوسی .
 || سر گردانیدن ، سر گردانیدن ، محاراً
 جرحانیدن
 من سر خط بوی بنگرم
 و در حوق علم سر نگردانم
 سعیدی ، (طبیات) .
 || باز گردانیدن ، نگردانیدن ، راحت دادن
 و گردان گردانم از پیش دار
 بآرد نگردانم سرع آن . فردوسی .
 رجوع نگردانیدن و هر يك از این كلمات
 شود
گردانیدن لباس [گنگ] (بر کت
 اصافی) اعرض کردن آن بگردان آن
گرداننده [گنگ] (من مع) . رجوع
 معنایی گردانیدن شود
گردان سپهر [گنگ] (بر امر کت)
 جرح ، ملك ، آسمان ، روزگار ، سپهر
 گردانده
 حدت بیر نکستال با داد و مهر
 همی گست می ریح گردان سپهر
 فردوسی
 نگردان سپهر اندازی سرم
 سارم بود خسرو و خسرو فردوسی
 حیستت گردان گردان سپهر
 خواهد کشان همی بر و سپهر
 فردوسی
 زمین را بوردم بر آراسد سپهر
 کمر ، صفت گردان ر گردان سپهر
 نظامی
 هرمان می بست گردان سپهر
 ، می دانهام گردش مانده مهر
 نظامی
نگردان ساربه [گنگ] (بر امر کت)
 کوکب سیار (باخذ الاطباء)
نگردان شاهین سفهر [گنگ] (بر امر کت)
 ع [(ج)] ساردهن سلطان از سه
 سلاطین هر مور و مصابو ماهنامه بوزا - امی
 (رجوع به تاریخ عصر خاندان ح ۲۳۵
 شود) .
نگردان شمشیر [گنگ] (من)
 مرگت) . براد امالی جردان نامی
 روق گزیم
 اسکت بر کسی جرمند بود بمر او ز اهر
 کرد و دیوان و سالت بدو هوشی بود و
 کاز او گردان مد (چهارمقاله)
نگردانك [گنگ] (ل) . با دو ساربه
 در صفت انگره (اعظم الاطباء) .

گردانیدن

اسکنند آن رود را بگردانید و در شهر افکنند . (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۷) . حافظ ز خور و بان بخت جز اینقدر نیست گر نیست رعایای حکم قضا بگردان . حافظ .

خانه تاریک و جام در راه است
ره بگردان که جام در راه است .
اوجدهی .

چون پامداد شد امیر ماضی راه بگردانید و
براه دیگر بندوازه شهر رفت
(تاریخ بخارا لرزشی ص ۶۰-۶۱) .

|| منصرف کردن . انصراف .
همی گفت کاین رسم کهبند نهاد
از این تل بگردان که بس بد نهاد .
بوشکور .

رعایا و اعیان آن نواحی دره‌های ما مطیع
وی گشته بسیار لشکر بگردانید و فراز
آورده . (یعنی) .

|| دفع کردن . دور کردن .
بگردان رجایش صیب بدان
ببرداز گیتی زنا بگردان . فردوسی .

همیگفت (زال زر) کای داود کرد کار
بگردان تو از ما بد روزگار .
فردوسی .

خدای عزوجل از نشن بگرداناد
مکاره دو جهان و سواوس شناس .
منوچهری .

مصرت شراب رعایای بکافور و کلاب و
نقشه و خنل میوهها . نرس گردانند .
(نوروزنامه) .

ندوکن که صدقه و صلوات بدریشان و مستحقان
دعی که خدای عالی چنین بلا را ما بگردانی
(سندباد نامه ص ۱۰۹) .

باخلاص دعا کردند خدای عالی عذاب از
ایشان بگردانید . (مجموع التواریخ و التمسین) .
میسوزم از فراقت روی از حفا بگردان

همران بلای ما شد باز بلا بگردان .
حافظ .
دوران همی نوسد بر هارض غلطی خوش
بازب فوسسه مد از باز ما بگردان .
حافظ .

|| بخارا و رقی ذهن . بر گردانند .
باید که این حالت روی نمود و این حدیث
پر ما گشاده گشت کتابها داشتیم و جزوه ها
داستیم و کنگ میگردانیدیم و میخواندیم .
(امراذالوجید ص ۳۳) .

|| خوش و تعریف کردن .
گروهی منهدم بگردانند بخلای مکتب بگردان
و نوریه را بگردانیدند و جهود خندند .
(قصص الامیاء ص ۱۲۰) .

ملحدان نقیص قرآن میکند و فسیف
آن میگردانند و آن را اویل میکنند .
(فارسنامه ابن بلخی ص ۶۲) .

حکام سقا که دو هفت بریامد و ار هرات
رفتن افتاد که آن قاعده بگردانیده بودند
(یعنی چاپ ادیب ص ۶۱) .

... اگر زای عالی بند باید که هیچکس را
زهره نباشد و نسکین آن که بکفاده را از
آن بگرداند که قاعده همه کارها بگردد .
(یعنی) .

طلایه دلاور کن دهریان
بگردان بهریاس شب پاسبان .
(گرشاسب نامه) .

چو پیروزه بگردانی همی رنگ
حو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ
(روس و دامین) .

بودیجان از آن پس سیرت بگردانید .
(چهارمقاله) .

پس خدای تعالی ما را لعنت کرد که ایلیس
را در پشت برد و صورت آن بگردانید .
(قصص الامیاء) .

هارون گفت با برادر اول بخته رویم و جامه
بگردانیم . (قصص الامیاء ص ۹۸) .
.. و سخن میگفت از قضا و قدر که هیچ
چیز نگرود سیرغ گفت با نبی الله را بدین
اعتقادی نیست سلمان گفت دهوی زرگی
کردی چگونه نوانی گردانند گفت من
بگردانم . (قصص الامیاء ص ۱۷۰) .

و عادت خفنن از رس طعام و خام خوردن بیاید
گردانید . (ذخیره خوازمشاهی) .
نصت استغرائها باید کردن و دعاغ ناک
کردن و عادت طعام شب خوردن بگردانیدن
(ذخیره خوازمشاهی) .

و کسی فضای آسمانی نباید بگردانیدن
(تاریخ سیستان) . خطه بنام من کنید و مهر
[درم] بگردانید . (تاریخ سیستان) . بقوت
مدید راه بگردانید . (تاریخ سیستان) .

نومرا بر توری سواست دید تا راه
بگردانیدی . (تاریخ سیستان) .
بس سواره رباب بن ایه را بسبب کفایت
و عقل برادری پذیرفت و نسب او سوشان
گردانید . (مجموع التواریخ و التمسین) .
تا ابراهیم را نکشند منصور از سر مصلی
برصاست و حامه نگردانید .

(مجموع التواریخ و التمسین) .
برای مجلس انس گللی فرسام
که رنگ و پیری بگردانند شهروستس .
سعدی .

گرداه بگردانی و گردوی پوسی
من مینگرم گوشت حشی مگراست .
سعدی .
دختر کف مگر نادش نیست بگردانیده
است . (ولاعة الصدور داوودی) .
و خندانک با پندای عهد طریق عدل میسرود
بماقت سرت بگردانید .

(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۷) .

بگردان کردن . [کتاب د] [مس] .
مرکب) . بدو انداختن جام و غیره .
گردانن جام و جز آن .

سایا پیش آرزود آن آب آتش خام را
جام گردان کن بر خیمهای بی انجام را .
سوزنی .

بگرداننده . [کتاب د] [زف] . آنکه
میگرداند . مطب . محول . مدبر .
بلی در طبع گرداننده هست
که با گردنده گرداننده هست . نظامی .
بی تکلف پیش (۱) گرداننده هست .
آنکه با گردنده گرداننده هست .
مولوی .

بگرداننده . [کتاب د] [راج] . دهی است
از دهستان منگور پتیش حومه شهر سان
مهاباد واقع در ۷۱ هزار گزی جنوب
باختری مهاباد و ۳۳ هزار و بانصد گزی
باختری مهاباد سردست . هوای آن
کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۰ تن
جمیت است . آب آن از رودخانه بادین -
آباد تا به زمین میسرود و محصول آن غلات توتون
و حبوبات است مثل امانی (زراعت و گلکاری
و صنایع دستی و حاجیم باقی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بگرداننده . [کتاب د] [ا] . حلقه آهنی
است که بدان چیزها آویزند . (آندراج) .
|| [کتاب د] . نومی گردون خرتی است
که طفلان رعایا از آن آموزند .
(آندراج) .

بگرداننی . [کتاب د] [جامع] . صفت فاعلی
بعلامت (ان) + ی حاصل مصدر که بصورت
سازند با جزء دوم کلمه مرکب آید و
بمعانی مختلف گردیدن و گردانیدن و
گردانیدن . کاربرد و این ترکیبات و نظائر
آنها از آن آمده است .

سر گردانی . آهو گردانی . عزبه گردانی .
شبه گردانی . رو گردانی . بیان گردانی .
رخ گردانی . رجوع بهرینک از این کلمات
و گردانیدن و گردانیدن شود .

بگردانیا . [کتاب د] [ی] [ا] . نام نوابی
از موسیقی . (ناظم الاطیفاء) .

بگردانیدن . [کتاب د] [مس] . تیردادن
بیدل کردن . نموش .
گفت با عرب این دشمن شماست و از آن سان
و این دن شما بگردانده و میان را نگونساز
کند . (رجح طبری بلخی) .
و جلیها ساختند تا رای بکوی او را در
بان ما بگردانید . (یعنی) .
جامه بگردانید و براه شده بود بر پشت
و بزودی بکوشک آمد . (یعنی حاج ادیب
ص ۹۶) . سلطان برخاست و بگرمایه رفت
و حامه بگردانید . (یعنی) .

وهریانی که بی اول نگردان
 وهرج آن بیست او مذهب نگردان
 نظامی
 کلدرین و شریعت حضرت محمدان بیست تا
 چنانکه خواهد نگرداند .
 (کتاب النقص من ۴۰۶) .
 || نقل کردن ، راجحه کردن
 ریح مردم و جهد و سبب و خوشن نهادم و
 اس را بازمی گردانیدم به بروی ابرد
 هر و حل . (راجحه طبری لغوی) .
 سهو بافان اردبانی را بهی که بدیگری
 گردانیده از خطاها امانده است
 (مصالح النوازیح و القاصص) .
 || متعدی گردیدن - سعی شدن مراد
 کردن قراردادن عبیر ، (ناسخ المصانیر -
 بیعتی)
 گردانید او را با یکی حاضر برقریش از
 روی حسب (بیعتی چاپ ادب من ۴۰۸)
 و گوهر خاک را . معاورد مر که گردانید
 سده دانه من ۲
 از بازگوه کردن ، مکتوس کردن ، غلبه
 کردن و ازومه کردن ، طعنا بکن ، چرخان
 اندر آب حست و آب حست قوی میرم
 فتح را نگردانید (فایده نامه) .
 سعی با نگردانی انگیزی
 جهان داد که گون شده داوری
 فردوسی
 و آب وی [آرزود حیرت] حیدان است
 حقه شب آسیا نگرداند
 (حدود العالم)
 و مرهان گردانیدن گرسنه و جاهو کوازه
 و آنچه لازم روز مهرگان است .
 (بیعتی چاپ ادب من ۵۱۱)
 همچنان مسکنی که سبیل آرا نگردانند کوه
 گاه زامو گناه و سو گاه مار
 مسو جهری
 آب نزد مدکان نگردانید
 جویند در میان شادی دید .
 سعی (هراتات) .
 || دور گردانیدن ، سواست دادن
 و ما را [جینستان مسرخی را که مرده انتحاب
 معوده ساخته بود] نگردانید (بیعتی)
 و هر مود با بوق و همن ددد و مدان را
 نگردانید (بیعتی چاپ ادب من ۴۰)
 و ما نگرد سر - حده می گردانی
 رسی از روی نگرش و گردانی .
 مسو جهری -
 هر عمل را برافشان می رسم مسل
 کرد حین جوری همچون صبا نگردان
 حده .
 || معاراً از سمن ، کره می
 من این اج و این جت و کرد کران
 نگردانم از شاه مازندران
 (فردوسی چاپ روح من ۳۲۷) .

اگر این در خواهد کی ملك او نگرداند
 يك ساعت تواند کردن (فارسی نامه این -
 اللجی ص ۱۹) .
 || شورا دادن ، تحریک کردن ،
 هارون او را گفت ای دشمن خدای تو و
 برادرت . . حراسان بر من نگردانیدند
 ما را بدین مانوایی بدین راه دراز ما بسی
 آمدن (راجحه طبری لغوی) .
 گردانیدن مار کیان حاصل آید و معانی
 مستعد دهد ، اما گردانیدن ، راحت دادن
 دیگر اسباب آن بود ما و ما بر سر مار
 گردانیده شود (بیعتی) حاجت ایضا
 بهرات حضرت آمد روی را ناز گردانیده
 میآید (بیعتی) .
 به سرد از دهان بر آید حده
 ناز گردان که ناد عینه بیست .
 حاقامی
 || پای گردانیدن ، سعی ، پای نهادن و
 سوار شدن او و علام هر دو پای است و اسر
 گردانیده و روی مانو نهادند .
 (چهارمقاله تصحیح دکتر معین من ۱۱۶)
 او خوش طبع پای دو اسب گردانید و روی
 سحارا نهاد (چهارمقاله تصحیح دکتر
 معین من ۱۱۵)
 || پای مردان ، پیاده شدن
 دوزی شیخ مادر نشانود بر مشه و د .
 حماهی گفت ای شیخ اشان را میآید
 که سبب شیخ حالی پای نگردانید .
 (اسرار الوجود من ۱۷۲)
 از معرف شدن ، کج روی کردن
 و گردانیدن پای از عرصه حس (کتب لغوی) .
 || راج گردانیدن ، ناهراس
 و گوی معان راج نگردان که آنجا
 روشنند معان مشکلی کشانی
 حاصفا .
 || روی گردانیدن ، سر بر گردانیدن معاراً
 مادرمانی کردن ، اعراض
 پند گفت ای پسر بنهر دامن خیال باطل
 نشاند روی او ریت باصقان نگردانیدن
 و طلبا و صلوات مسوب کردن
 (گنجان)
 شیدم گان محام طبع مدحوی
 به بندری نگردانید از روی
 سعی (حاجیه)
 اراهم گفت آما این چه حال است روی از
 آهو نگردانید (نذکره الاویا ، عصار)
 رجوع مرح بر گردانمش سود
 || زان گردانیدن ، سعی ، کس ، حرف
 ددن
 من حوز زان قول نگردانم
 انسر سعی ندد شود حسابی .
 ناصر سرد .
 و رجوع ، زان گردانیدن سود .
 || اصابع گردانیدن شاه کردن ، فاسد کردن

اگر قبسی گوهری هم مداد
 که صانع گردانست روزگار (بوستان)
 || معنی گردانیدن ، بر ما و در آوردن ، وین
 و اشد و بود زامعنع گردانید (بود و نامه)
 || سر گردانیدن ، در نه اول نامه ، معطل کردن
 کسی راه ، باطله و روزگار کسی || از حکم کسی
 سر گردانیدن ، ناهرمایی گردن ، سر بیعتی
 گردن
 هر آن کسی که سر از حکم تو گردانید
 مرآب دنده او آسیا نگردانی .
 مسوی .
 رجوع به نیک از کلمات عوق شود
 نگردانید ، [کج کرد] (ناصب) چهره
 و رجوع نگردانیدن شود
 || (را) سعی گردان است و آن گمانی باشد
 که گوشت آن را اول در آب حوضانند
 مقدار آن سبب کشد (برهان) .
 نگردانیده . [کن] (۱) .
 موسیقی (استراخ) (عجات)
 نگردانید ، [کن] .
 و عس (استراخ) یا سلس شب (احتم -
 الاضلا)
 نگردانید ، [کن] (ناصب) جمع گسته
 و همراه آرنده (ناصب الاضلا)
 || (را) . شب کرد و ماسان شب (ماضم
 الاضلا)
 نگردانیدن ، [کن] (مسرر که
 جمع گردید و مراد آوردن (استراخ)
 اگر حشش و دانش و رسم و داد
 - در دست گرد آورده ما را در فردوسی .
 حوشه یادنا رحمان یرد گرد
 سپه وارنده آمد آورد کرد فردوسی
 که و چند گرد آوردم حواسه
 همان کاج و هم گنج آراسه فردوسی
 گرد آورده ساهی دسای سر رس
 ز چهر براب و سرو قد و سلسه عنابر
 مسو جهری
 و از همه جهان مرده گرد آورده و عهد نامه
 پشت (بود و نامه)
 مود گرد آورد ماسان
 ناهراعت بود زمستانش (گنجان)
 رهسی بهی آی سعی عید
 که گرد آوری حرم مسرف
 (بوستان)
 یکی عدل ، ناه و یکو آید
 یکی حطم ناهل گرد آورد (بوستان)
 پس علق را جمع گرد آورد دس و اشان
 را گفت من این مسکه و دس را سبب
 آوردم (فارسی نامه از اللجی ص ۶۱)
 رجوع ، آوردن ، آوردن شود
 || مهم گرد آوردن ، حواس حسی ، در نه اول
 امروز بوجه و دقت ، سر کرافکار
 حله گنشدن که جانازی گنم
 هم کرد آدم و انبازی کیم مواری
 هم گرد آورده و حاراً از دعبه
 صد از آن از شوی یا ندره بهت
 مولوی .

گرداب

بگوله نامند. (غبثات). (آندراج).
 سرصر. زویه. اعصار. (منه‌الارباب).
 (محصودین عمر).
 جو گردان گشته سبایی میان آب آسوده
 چو گردون گردبادی تند گردی نیر-اندروا.
 فرخی.
 زیم نیغ نوناجین ذکرکان ره همی گردد
 اگر زینسوی بیخون گردبادی خیزد از میله.
 فرخی.
 همی گرفت بیر و همی گرفت بوز (۱)
 چو گردباد همی گشته برین و یسار.
 فرخی.
 گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
 گردبویافتد سایه دیوانه ما. سائب.
 جلوه ها میدهد از شاخ نزالان خیال
 گردبادی که بدشت دل ما می پیچید.
 بیدل (بشقل آندراج).
گردباشه. (گدّ) (امرکب). گردباد
 و آن بادی باشد که خاک را بشکل مثالی
 بر آسمان برد. (برهان).
 کسی باید آنگه که نو باد خوردی
 که آرد سوی مرز تو گرد باد. سوزنی.
 تدبیر کارسازت بی دست برد حیات
 آندر هبار شبهت مانند گرد باد.
 سیف اصلرنگی.
گردباد آسا. (گک) (امرکب) مانا
 مگردباد و مانند گردباد. (ماظم الاطباء).
گرد بازو. [گک] (امرکب). آنگه
 بری گوشت در ری پناه بود که پشی و
 کوی دست و پایش نمودار باشد گو با آرا
 مخرج شرط دست کرده اند. (آندراج).
 سه کوله و گرد باز و منم
 گران کوه را همراهمم. نظامی.
گردبازو. [گک] (اخ). نادنامه
 مازندران بسر علی شهریار و هات اوبصرم
 سال ۵۲۷ بوده است.
 (حسب السیر حات نهران م ۳۶۵)
 و از حواصکان حبشی که مشیران ملک...
 بودند خون سرف الدین گرد بازو...
 همه حقیان مسد بودند.
 (کتاب النص ص ۴۸۷).
گردباسک. [گک] (راخ). همی
 است از نهدان منگور بخش حومه شهر سان
 مهناد واقع در ۵ هزار گزی جنوب
 باحری مهباد و ۴ هزار گزی باختر.
 نوسه مهباد بر دست. هوای آن کوهستانی
 و معتدل و سالم و دارای ۱۸۰ تن جمعیت
 است آب آن از رودخانه نادن آباد تأمین
 میشود محصول آن بویون حبوب و شغل اهالی
 زراعت و گلهداری و صنایع دستی چایم
 بانی و راه آن مارو است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).
گرد باف. [گک] (ا). حاسه باف.
 (ماظم الاطباء).

از م ۴۸۴ تا ۴۹۰).
گردافشانی کردن. [گک آک د]
 (مصر مرکب). تکادن. نکان دانن چیزی
 چون نقها در می‌آمدند وند و بر میداشتند
 تا گردافشانی کنند در مهار پخته میشد حیران
 میشدند. (افلاکی).
گرد افکن. [گک آک] (ن ف).
 پهلوان رده بین دهنده. پهلوان. دلیر. شجاع
 مرد افکن. گرداوزن.
 منم گفت گردافکنی و شیر گیر
 کند و کسان دادم و گرز تبر. فردوسی.
 بر آشت گردافکن تاج بخش
 ز دهنال هومان برانگیخت دشت.
 فردوسی.
 عنان بیج و گرد افکن و گرزدار
 چون کس نبیند بگیتی سوار. فردوسی.
 حسرو شعر دل بیلتن دریا دست
 شاه گردافکن لشکر شکن دشمن مال.
 فرخی.
 چو جام گیرد پندره ده است و پنده نواز
 چو بیغ گرد گردافکن است و خصم شکن.
 سوزنی.
 به پنجم پسر بار گرد افکنی
 بود از دهاکش هور افکنی. اسدی.
 و رجوع به گرداوزن شود.
گرد انگیزختن. [گک ات] (مصر مرکب)
 م. گرد رهوا افتادن در بحر حرکت تند
 و سریع گرد کردن. اهل. (ناح المصادر-
 یهتی). اقباب. (ناح المصادر یهتی).
 [بجاری کاری اصحاب دادن]
 آهی کن و از جای بجه گرد بر انگیز
 کج کج کن و مر گرد و پدیرس ازار.
 حقیقی صوفی.
 [بجاری معنی حمله بردن. بکار کردن]
 چون شعر ازاد بوالحسن
 دو نور گرد انگیزختن. ناصر خسرو.
گرد انگیز. [گک آ] (ن ف مرکب).
 چهار انگیزده. آنگه گرد انگیزد.
 رباع معایج. یاد های سد گرد انگیز.
 (منه‌الارباب). هوب. یاد گرد انگیز.
 (منه‌الارباب).
گرداوزن. [گک د] (مصر مرکب).
 گردافکن. پهلوان. دلیر. شجاع.
 و رجوع به گردافکن شود.
گرداوزند. [گک د] (راخ). نام مرد
 مباردی بوده است. (برهان. آندراج).
گرداوزند پند. [گک د] (مصر
 مرکب). گردافکن. رجوع به اوزند پند
 شود.
گرد باد. [گک] (ا). آن باد بود که
 بر منال آسیابی گردد. بادی گرد. بادی
 باشد که خاک را بشکل مثالی بر آسمان
 برد و با لفظ بجمع استعمال شود. یهتی

گرد آورنده. [گک و د با ی]
 (ن ف). گرد کننده. فراهم کننده. جامع.
 روایت کرد ابو القاسم بن عثمان گرد آورنده
 اخبار آل برمک. (تاریخ بخارا). و رجوع
 به گرد آوردن شود.
گرد آوری. [گک و] (حاصص). عمل
 گرد آوردن جمع گردنی... جمع و حوری.
 رجوع به گرد آوردن شود.
گرد آوری پند. [گک و د] (مصر-
 مرکب). جمع کردن. جمله کردن. فراهم
 آوردن. گرد کردن.
 سپاهی که نوز گرد آورید
 همه نیست کردش ز نا که شجاع. دقیقی.
 سپاهی از آئیس بگرد آورید
 بگردید و بکسر جهانرا بدید. فردوسی.
 بکار آمد آنها که برداشتند
 نه گرد آوریدند و بگذاشتند. (بوستان).
 و رجوع به گرد آوردن خود.
گرد آوری کردن. [گک د] (مصر-
 مرکب). جمع کردن. گرد آوردن.
 فراهم آوردن. و رجوع به گرد آوردن و
 گرد آوری پند شود.
گرد ایر. [گک آ] (امرکب).
 ابری که از سیاری گرد بدید شود.
 رخ مه ز گرد ایر. بر چین گرفت.
 سر باره از نیزه بر چین گرفت.
 (گرشاسبنامه اسدی).
گرد اسپر. [گک ا ب] (را). نوعی
 از سپر باشد که تا اواخر قرن سیزدهم
 اچ بوده است.



گرداسر
گرد افشاندن. [گک آ د] (مصر-
 مرکب) ناک کردن عبارات جزوی. منقلی-
 کردن.
 گیتی امید باقبال تو میدارد
 که از او گردش مندر افشانی. ناصر خسرو.
 بیای نشان از آینه گرد
 که صقل انگرد خود نگار گرد.
 (بوستان).
گرد افشالی. [گک آ] (حاصص). غبار-
 افشاندن.
 [و در مداول گیاه شناسی]
 عبارت از دورمایست که داده گرده اربابک
 خارج شده و برای رشد و نمو سود روی
 کلاله مناسبی قرار گیرد. گرد افشانی بدو
 طریق مستقیم و غیر مستقیم صورت میگردد.
 (رجوع شود به گیاه شناسی حبیب الله تاجی

(۱) همی فکند به بیر و همی گرفت بوز. (ن. ل.)

گورد بیل [ک] (۱) - مصعب گورد باد است (شموری ج ۲ ص ۲۱۹) ،
گورد پاش - [ک] [روز] [رامرک] -
 ماش کوچک و منور که بوقت خواب در
 رخساره بید و بیدی گل نیکه گویند ،
 میباید که گل نیکه صم اول باشد صم
 گول نیکه و لعل گورد پاش بر همین دال
 است و صمی اهرات قائم که ماقبل شین
 پاش کسره و صعه هر دو صحیح است
 (هیات آندراج)
 سر صم را گورد پاش مه
 سر مردم آزاد بر سنگ (بوسان)
 و دهل بان سکه و گورد پاش در
 (نظام قاری ص ۱۰۹)

گورد مالبین [ک] (۱) همان گورد پاش
 است
 دارد آرام دن مفرد حنون
 پند فاع گورد الی است
 (سراج المحققین نقل آندراج)

گوردیان [ک] (۱) در حسی در بوشت
 (اصم الاضداد) [۱] (۱) که داد سی
 خورد و یادسی مع کد
 [پشوا و فرمانده و رئیس (ماضم الاضداد)
 اکمته چوبی مرصعکاران را که بر دست
 مشابیه ای سلاطین کارهای خود (اهلبه
 الاطفا) [گرمای در اهر و گورد و
 سیه بر اهر (اصم الاضداد) [گرمای
 شهر

رحم آمد بر شهر داکت همین
 و رخ دور گردان من شین مواری
گورد نوره [ک] (۱) [اورار بخاران که
 بدان حوهارا سوراخ کند و آن رخنه
 منف است (آندراج)
 نیم - سکه - اسکه - عله (ومصری)
 بر ما - مه - راه - راهه - زای
 و آن حواره سای نای و شش کرد
 اگر گورد را بود دور مورا
 میعی (نقل آندراج)
 [دست اهرای باشد که حیم دور بر احمه
 را بدان سوراخ نماید ما طاب از آن
 مکنود (سهاکتی)

گورد بر آمدن - [ک] [ت] (۱) [م] -
 مرکب - سلات و معس کردا کرد گیری
 گردیدن (آندراج) (هیاب) خوف ،
 علوان (نح الصادریه) حولان - حوز
 (بسی الاوز)

گورد بر آمدن - [ک] [ت] (۱) [م] -
 مرکب - گردیدند سن عمار آمدن -
 کرد انگیزه تن
 مرصع اگر تد آ و عالم ده را آ
 خاک وجود مارا کرد از عله - آمد
 سندی (نح)

گورد بر آوریختن - [ک] [ت] [آ] [م] -
 مرکب) - عاز بر آوردن گرد بر اکس
 اعمار (مسی الاوز) اصم (نح الصادریه -
 بیقی) اصمک - (مسی الاوز)
 بر انگیزم گرد هیجا خورد
 جو دولت باشد بهور سه سود
 (بوستان)
 [نسب و نامود کردن عمار از رود گلاذ
 کسی بر آوردن
 نو ما شاه چین حوی - گک و سرد
 در کشود حسایل بر انگیز گرد
 مردومی

گورد بر آوردن - [ک] [ت] [آ] [م] -
 مرکب ل) عازرا که صی - گرد بلند کردن
 [گرد بلند سن - مستقی کردن - پاک کردن
 گرد از چیزی
 - بود سه ما - ارسه کرد
 و مثال آن پیکر سال خورد - صامی
 [ا] کمانه از مامان کردن و نامود صاحب
 اشد (زبان)
 مامان کردن و هلاک مامان و همان خاک
 آوردن از سری (آندراج) - ویران
 کردن حراب کردن
 مدح او رساند - مکی سها
 هندی اوردن مکی بر آورد کرد
 مؤندی صاع

یا پاک را عاز بر نای کرد
 بدان [آ] آری از آن مرد گرد
 مردومی
 بر آرم کرد از شه شاهان
 سر اعمار - بیم از بر مامان
 مردومی
 همان بر بود سید - کرد
 از اریان و ویران بر آورد کرد
 مردومی
 که پاسد و قند حصاری بچال
 اری حوس و - این حکما کرد بر آرد
 امر حیرت
 گردش این کند و مکر و نهان
 کرد - آورد هم از اولان
 ناصر - حیرت

گرچه صد دیده حضور ندوم
 او سرم امن حیرت از آرد کرد
 معهود
 دیگر سان عالی کیم از سرد
 در کسی - آرد - کماره کرد
 نهانی
 من اعلک ساهان که دور سرد
 در سیار لشکر بر آورد کرد اسدی
 بدکار مردگان کرد - کرد
 بر آرد همان از در - حورور کرد
 اسدی

مرد دانا بپوشد دانا کرد
 اری حویشتی بر آرد کرد - سایی
 از صومعه و حرم صراوات بر آرد
 گرد از من وسعاده و طامات بر آرد
 سندی (هریات)
 به از لات و مری بر آورد کرد
 که بوزره و انجیل مسوح کرد
 (بوسان)
 باسان بازی و مردان مرد
 بر آرد بهاد نداندش کرد
 (بوسان)

میں چشمه خنار و بیچ حرم صمیت
 که پشه گرد بر آورد از سر برود
 صائب
گورد بر خاستن - [ک] [ت] [آ] [م] -
 مرکب ل) - گرد بلند شین - عاز بر آرم
 عاز بلند شدن
 هو [ه] (نح الصادریه بیقی)
 اهداب [ا] (مسی الاوز)
 [ا] اوده و هم آسکار سن
 ارسند با سو گوازی و درد
 در نگاه کمی شاه بر حاست گرد
 مردومی

گورد بر خاطر دیدن [ک] [ت] [آ] [م] -
 [د] (م) مرکب -) گرد در خاطر شین
 صمک شین - اندوهناک شدن
 دور حور مرکب زایی بر بند
 و در آن بر خاطرت گردی ندیدند
 نظامی

گورد بر سنگ - [ک] [ت] [آ] [م] -
 که مرک بردن به شود - نازید حور حسی
 و پیری و حر آرد
گورد بر گورد - [ک] [ت] [آ] [م] -
 مرکب) دور مادور همه اطراف
 عسکوت پلان برش من
 کرد مر کرد رسید است حسروی
 حوما ناح شاهی مرا دشمن
 عه کرد بر گردم اهر صمت مردومی
 مکی نامور شاه را بعد صامت
 کهر کرد بر کرد او بر شامه -
 مردومی

عه گرد بر کرد او مومنان
 سنجگوی بود در مهر روزان مردومی ،
 اهر گرد بر کرد هله مگشت (بیقی)
 امی حاده و طامان بوغانها که گرد بر کرد
 در گاه بود فرود آمدند (بیقی)
 کرد بر گرد آن در حسان پس مرکب -
 دایها بهاده (بیقی)
 و صم پیکور و بیدی است که حفا سر داده
 امی کرد مر کرد آن سنگ و رنگ جمع
 مکرد (نصیر الاضداد ص ۵۰)
 حاضنه و حسی (ح) کرد بر گرد سید عالم

(۱) می آید که صص کانه معلوم باشد من بعضی مؤلفه مدین معنی آمده است

گردن‌تاج

گردن‌پای حوض گشتن . [رگ د ری گت] (مس مرکب ل) . گرد حوض گردیدن

از سرجوی مشوه آب بیند
یش از این گرد پای حوض میگردد .
انوری .

نشته را خود شغل جیود درجهان
گرد پای حوض گشتن جاودان .
مولوی .

|| سرزد کم و مهمم درجایی گشتن بواسطه
ساختن کاری و بدست آوردن مطلبی .
(برهان) . (آندراج) :

یش از این گرد پای حوض میگردد
که من امروز رند و میخوام .
مولوی (بقتل آندراج) .

بی یک بوسه گرد پای حوض
بسی گشتم تو دریا دل نگریدی .
مولوی (بقتل آندراج) .

|| رسوا گردیدن . (آندراج) .
رجوع به پای و پایه حوض نمود .

گردن‌پای نشستن . [رگ د ش ن ت] (مس مرکب ل) . چهارزانو نشستن . مربع نشستن ، اجنبک . (منتهی الارب) .

بنشست گرد پای و حریران فرودشاند
یش کنیزکان و غلامان بر قطار .
سوزی .

گردن‌پستان ، [رگ د پ] (مس مرکب) .
آنکه پستان او گردد باشد .
مفلك . [م] . (منتهی الارب) .

گردن‌پوش . [رگ د ن م ف] . آنچه
گرد وجود میگردد ، و مانع شود رسیدن
گرد را باشیه ، و اثاثه ،

جس القرائش پوشیدن فرش به گردپوش .
(منتهی الارب) . مجلس [م ن م] (منتهی
الارب) . جمله گردپوش ... برده گردپوش
خنان که مرهم کافور درحراست ما .

برهنه میروید و گردپوش میآید . طالب آملی
(بقتل آندراج) .

گردن‌پیچ کردن . [رگ د د] (مس
مرکب م) . جمع کردن درد نفسی و تصرف
در آوردن . (آندراج) .

|| محاصره کردن مکانی داتر و وار ،
و لشکرهای دیگر از جواب چم بوسند
و آن قلعه را گردپیچ کردند . (جوینی) .

گردن‌تاج . [رگ د] (مرکب) . گردانیده
کیاب که مرغ یا گوشت گوسبند و دیگر
حیوانات در آب پچوشانند و مباحش بادوه
حاره بر گردانیده کیاب کنند .

(الفاظ الایوبه) .

گردن‌پیشه . [رگ د ش] (باخ) . رجوع به سستی
شود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گردن‌پیشه . [رگ د ش] (باخ) . ده
کوچکبست از دهستان خانمیوزا بخش
لردگان شهرستان شهر کرد . واقع در

۲۷ هزار گزی شمال خاور لردگان متصل
براه صوملی لردگان پیل کوه است . هوای
آنجا معتدل و کوهستانی و دارای ۹۰ تن
جمعیت است . آب آن از چشمه تأمین میشود
موصول آن غلات و شغل اهالی زراعت
است .

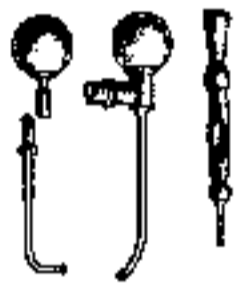
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .
گردن‌بینی . [رگ د] (من مرکب) . آنکه
بینی وی سپس رفته باشد و سریشی او اندکی
بلند باشد . اخس .

گردن‌پاچ . [رگ د] (را مرکب) . رجوع
به گردپاش شود .

گردن‌پاش . [رگ د] (ن ف مرخم) . گرد
باشنده . آنکه یا آنچه گرد باشد .

گردن‌پاش . [رگ د] (از آلت) . اسبابی که
گرد باشد . اسبابی است که از یک لوله
کاتومی مجوف با گلوله یا بدون گلوله از
همان نوع و بوسیله آن لوله گرد یا مواد
دیگری را برای زینت کردن یا برای لعیم
کردن پیش میکنند .

ماشینی که بوسیله آن سوم گرد گونه را
بزارع و درختان برای دفع انگلهها باشند



گردن‌پاش

گردن‌پای . [رگ د] (را مرکب) . پرامون
تفت و اطراف . (برهان) . (آندراج) .
این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی :

جهان از بدیها بتویم برای
پس آنکه کنم در گهی گرد پای (۱)

بمعنی ما کور گرفته است ، ولی احتمال دارد
که بمعنی حوم باشد . از سوی دیگر نسخه
بدل مصراع دوم چنین است ،

پس آنکه ز گیشی کنم گرد پای ،
(رجوع بمعنی آخر شود) و همین اصح
بنظر میرسد .

|| جای نشستن (برهان) . (آندراج) جای
اقامت ، || مربع ، || چهارزانو .
|| گرد پای کردن ، پای گرد کردن ، مربع
شستن ، چهارزانو نشستن .

نشسته و سید عالم بر نهالی که ازیند حرما
باخته بودند . (قصص الانبیاء ص ۴۴۲) .
دیده بگشا و بر نظاره راه

گرد بر گرد خویش کرد نگاه . نظامی .
گرد بر گرد او جو جو دوری

سد هزاران ستاره سعری . نظامی .
باغ در باغ گرد بر گردش
خلد حولا و دروخته شاگردش . نظامی .
و گرد بر گرد امام علیه السلام پرمیامندند .
(تاریخ قم ص ۲۰۲) .

گرد بر گرد اوقشهای قمریان و مرغان
نهاده بودند . (تاریخ قم ص ۲۱۷) .
و این قلعه است که گرد بر گرد کوه آن بیست
فرسنگ باشد . (فارستامه ابن البلخی ص ۱۰۸) .

بسکم آنکه لردوز آباد در میان آخره نهاده
است که پیرامون آن کوهی گرد بر گرد
دو آمده است .

(فارستامه ابن البلخی ص ۱۳۷) .
و سوری استوار گرد بر گرد شهر (شیراز)
در کشید . (فارستامه ابن البلخی ص ۱۳۴) .
همچنین شیان زاهی میکشید

گرد بر گرد و به خطی پدید . مولوی .
گردن‌پوش گشتن . [رگ د ب گت] (مس
مرکب) . دوزدن ، گردیدن ، جولان ،
طوف ، طواف ، (ترجمان القرآن) .
تدریم ، مداوم . (منتهی الارب) .

بیش دزدن گرد بر گشت شاه
همه کرد هر جای لغنی نگاه . فردوسی .
اندو آمد بیاغ باد خزان
گرد بر گشت گرد شاخ ززان . فرخی .

خرامین لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه و مهر . نظامی .
گردن‌بریدن . [رگ د] (مس مرکب) .
جبری را دایره بریدن ، تقویر . (منتهی
الارب) .

گردن‌بند . [رگ د] (ن ف) . آنکه
بیلوانرا بند کند . شجاع ، دلیر ،
چون بر آئین نشسته بود براو
آن شه گرد بند شهرشکر . فرخی .

گردن‌بندان . [رگ د] (باخ) . دمی
است از پیش بعد از شهرسان امواز واقع
در ۸ هزار گزی شمال بعد از هوای آن
کوهستانی و معتدل است و دارای ۹۷ تن جمعیت
است . آب آن از چشمه و غنات تأمین میشود
موصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و
کله‌داری و راه آن مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .
گردن‌بندن . [رگ د] (را) . گردن .
بند . (برهان) . (آندراج) .
بزرگان جهان چون گردن بندن
و چون یافت سرخ اندر میانه .
رودکی .

(۱) شاهنامه طبع برویسم ج ۱ ص ۲۰ .

گرد توتیا - [گَدَ] (رکیب اصنامی).
 سوده توتیا و آن گردبست که از سنگ
 توتیا گریه و چشم را بدان درمان کند.
 اگر ت چشم برگی دارد
 رخت از گرد توتیا بشود. صفا.
 رجون و توتیا شود
گرد جلفا [(ج)] نام عطری کنار راه
 فرین و رشت میان قلعه سرا و رشت حد
 (۲۳۸۰۰۰) گری طهران
گرد چیزی گردیدن [گَدَ] (ممر کب)
 دور چیزی گشتن. «طوبس»
 طوف (مسهی الارب). «تکب [ع]»
 (مسهی الارب).
 گرد گردان مگرد ای مت نامعه شا
 که شوی عرقه جوان گاهی بانوش حوری.
 لبی.
 رجون و گرد چیزی گشتن شود
گرد چیزی گشتن [گَدَ] (ممر کب)
 دور چیزی گشتن. «طوبس»
 طوف (مسهی الارب).
 گرد گردان مگرد ای مت نامعه شا
 که شوی عرقه جوان گاهی بانوش حوری.
 لبی.
 رجون و گرد چیزی گشتن شود
گرد خاکن [گَدَ] (ممر کب)
 ل. زبان دانشی. باک داشتن
 گل را چه گرد خرد از ده گلاب در
 ما را چه و روح بند اوصد حراعتان
 (از کلیه و دمه)
گردخوان [رگ] (رامر کب). سوره
 گرد. (شموری). حوان منور
 رحل اجراء و مان جثت را او
 گرد حوان من و کلب من است
 ابوری
 ما حله بر آن گرد حوان شده
 حویان شده مان نازه حنا را. سوری.
 حورثیه مان حاشیه گرد حوان ما
 مانه آنتان همی نارد از فلک.
 سحی اطمه
 دل خوردن است قسم از گرد حوان حرح
 او مرگر خود است حویر گار دانهام.
 صائب (مقل آندراج)
 هر طرف چون آسمان صد گرد حوان است
 چون که ای دو گمش حوان گستران است
 شهوری (مقل آندراج).
 حر در نهاد بد بواله
 گردون که شکل گرد حوا بیست
 ریاد اصمهای
 «میرگرد (ماشمه الاحنا).
 «کتابه از آسمان است که منور گرد است

خلق از این گرد حوان دیر به
 حورده سبلی و هیچ سری و. مثایی.
 ز گرد حوان مگورن طلك مذار توقع
 که بی ملامت صد صبه نك بواله بر آید.
 حافظ.
گرد خوردن [گَدَ] (ممر کب)
 ل. گرد آلود شستن. (آندراج)
 میخورد گرد هت محمل لیلی در رشت
 بست هر عشق تسای دیگر محبون را.
 صائب (مقل آندراج)
 آرادگان سحای رسیدند و ما صابر
 دان ده روان که گرد من کاروان خوردند.
 نظری (مقل آندراج).
گرد دندان [گَدَ] (ممر کب)
 دندان گرد. جیل. حسیس لثیم
گرد دندان [گَدَ] (رکیب
 اصنامی) گردنکه مخصوص دندان است
 گردنکه برای شستن و با درمان دندانها
 مکار رود.
گرد در [گَدَ] (با) دمن سحت که
 در دامن کوه واقع است.
 (مهران) (آندراج)
 «دمن پشته پشته و کوه و دوه (مهران)
 (آندراج)
 با امر مخالفش سنی
 حرمی حرمین بکوه و مگرد.
 (عادی سفل سه مادامه من ۱۶)
 «شهر و غسه (مهران) (آندراج).
 جهانگیری و اصم آرا این بست درسی را
 شاهه آوردند.
 دراز رسد او بنار دمی بوجه است
 که ده رده نگسه است و گرد از مگرد
 (درد توان جات عدال سوانی من ۶۸) گرد
 از گرد (م) ولی در این بست هم میان
 مینی اول (دمن سحت و دامن کوه) مراد
 است. (وهنگ نظام)
 (شاشیه مهران قاطع منصح دکتیر معنی)
گرد زین [رگ] (ممر کب).
 اسجوان دان را مگورن که مر آن گوشت
 سیار باشد (مهران) (جهانگیری).
 (آندراج) قسمت بر گوشتدان گوسمه
 و گاو و ماسدان. لمر
 بر ماده شد سرو کشاد صب (۱)
 مرشما گرد در امش بعثت مردوسی
 همه ساله باشد سیده ر دست
 بهر جا گرد زای گرد می صبا
 نظامی
 دست برداش نهادم مشت رد مر گردیم
 این مثل ماندم آمد گردان ما گردن است
 سوزنی
 حون قضا دیدی صبا را هم من
 گردان ما گردن آمد ای اصم.
 منوی.

حکمت امن اصناد را بر هم بست
 ای قصاب این گردان ما گردت
 مولوی.
 «منزل گردان ما گردن است. یسی قصاب
 ماید گردان را ما گردن سم کرده بروشد
 با تفاوتی در فروش پدیده یا نه»
 «کمانه لرغین و رعایت هم صبا
 (مهران). (آندراج)
گرد حوت [گَدَ] (ج) دهی
 است از دهنسان مگورن حوت شهر سان
 مهاماد واقع در ۵۶ هزار گری جنوب
 ماحری مهاماد و هزار و پانصد گری مهاماد
 به سردشت هوای آن معتدل است و ۸۵
 سکنه دارد آب آن از رودخانه مادی آباد
 نمین میشود و محصول آن غلات، حوانات،
 توتون و شعل اصالی زراعت و گلکاری
 و صنایع دستی آنان حاصبه نامی است
 (مهرنگ حرا ایایی ایران حد ۱)
گرد زنی [(ج)]
 دره ارامیل نوراحندی کوه گلو به سوس
 (حرا ایایی سیاسی کپار من ۸۱۸)
گرد زنگه [گَدَ] (رکیب بوسی)
 آنچه رنگه آن نگردماند. رنگه گرد
گرد زو [رگ] (رکیب اصنامی)
 اطراف رود رود باشد. (مهران) (آندراج)
 ککش حس بو از آب کپور سر آب است
 کرد زحاه و حعدان ترا دولان است
 سید اشرف (مقل آندراج)
 «ا تسبیحی از مروارید که زمان صعب خوش
 آسنگی را گرد روی خود مبدد.
 (مهران) (آندراج)
 عذرو که هر دو طرف رو سنده (رشدی)
 رسی از گل خطیم ماصوعی رمر گموی
 با ساتوش و گرد روی عروس و حر آن
 اسوار کند
 در عرش دشت لژاؤ کند
 ز کوه گرد رو بر روی سه
 محمد صصار (مقل رشیدی)
گرد زوب [گَدَ] (ن ه) کرد
 روسه «(۱) حاروب
گرد زوبی [گَدَ] (حامس) گرد زوب
 حاروب، گرد زوبین
گرد زوببار [گَدَ] (ج) دهی
 است از حش سندی شهر سان مابل واقع
 در ۴۳ هزار گری جنوب مابل هوای آن
 معتدل - مرطوب و عا لایمی است و ۲۵۵
 من سکنه دارد آب آن از سجاد رود آمد
 میشود محصول آنما ربیع و ملامت و صبی
 است شعل اصالی زراعت و راه دهکنه
 مالرو است
 (مهرنگ حرا ایایی ایران حد ۲)

گردش

گردروی . [رک] (س مرکب) . آنکه روی منور دارد .
 مردمانش گردروی‌اند . [مرحمان خندان مسترمنفودچین] وین بینی .
 (حدود العالم) .
 حلیت (او) [یزیدین حیدانلک] مردی بود دراز ، ضخیم و گردروی .
 (جمل النواریح والخصر) .
 رفیق تنگ کرده گردروی
 ز گرد سرا یرده تا گرد کوی .
 نظامی .
 جوان گردروی آهن سخت پشت
 بشرمی درآمد زخوی درشت . نظامی .
 || در چراغ هدایت بسنی آئینه فولادی که مدور باشد .
 (همان) .
گردریش . [کَر (م مرکب) . آنکه ریش مدور دارد . آنکه ریش گرد دارد .
گردل ابل . [کَر (ب) (ر کب اصافی) کلاه از رستم زابلست که رستم زال باشد .
 (برهان) .
 رجوع به گرد زابلی شود .
گردل ابل . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . کتابه از رستم زابلی است که رستم زال باشد .
 (آندراج) .
 رجوع به گرد زابلی شود .
گردل آه . [کَر (ن مف مرخم) دلبرزاده بهلوان زاده ، کسیکه او را گرد زابلیه باشد .
 س ازباره دودابه آواز داد
 که ای بهلوان چه گرد زاده . مردوسی .
گرد زدن . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . گرد آلوده شدن ، دچار گرد گردیدن ، مبتلا گردیدن افکور و یا میوه دیگر به گرد .
 رجوع به کرده شود .
گرد زهره . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . کلاه از سزده نووسته . (برهان) .
 (آندراج) . (انجمن آرا) . || خط نو دمیده خوبان . (برهان) . (آندراج) .
 (انجمن آرا) .
گرد زدن . [کَر (ب) (س مرکب) . زنی سبانه به درازونه کوبه .
گرد زلف . [کَر (ب) (س مرکب) . آنکه ریح گرد دارد . آنکه ساه او مدور است .
 زمانی که بی آن گرد ریح ماشم ماهی است شبی کز بر آن خال جدا امام عالی است .
 (فرخی حاب عبدالرسولی ص ۳۹۹) .
گرد زوال . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . کتاب ازیست شدن ، نامود شدن ، معلوم گشتن .
 بسته بر حمر بر و راه حیل
 بردوت ناهشسه گرد روال . نظامی .
گرد ساعد . [رک ع] (س مرکب) . آنکه ساعد گرد دارد . کسیکه ساعدی فر به همتایل بشود و دراز دارد .

کنگی بلند بینی ، کنگی بزرگه پای
 محکم سطر ساقی ، زین گرد ساعدی .
 صحنی .
گرد سپیان . [رک س] (ب ع) . دمی است از دهستان لاهیجان بنش حوما شهرستان مهاباد واقع در ۴۴ هزار گزی باختر مهاباد . و ۸ هزار گزی خاور شوسه خانه بنقده هوای آنجا معتدل و دارای ۲۲۹ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه جلدیان تأمین میشود محصول آن غلات توتون و حیوانات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه آن ماروست .
 (فرهنگ خرافایی ایران جلد ۴) .
گرد سمر . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . آنکه سری گرد دارد .
 رحل مصمک [م س] [الر اس] مرد گرد سمر .
 (منتهی الارب) .
 مکر بس الر اس [م ک ب] . (منتهی الارب) .
 زدنشان همه ز پایها چو گان
 ز گرد مرها گوی اینست شاه و اینست خلال .
 (فرخی حاب عبدالرسولی ص ۲۱۹) .
گرد سمر کسی گرد سپیان و گشتن .
 [کَر (ب) (ر کب اصافی) (س مرکب) . صدقه و قربان شدن . (آندراج) .
 بگرد سر کسی رفتن ،
 داد چشمش یک دو سبب مشوه باهشوم
 گرد بیماریکه مردم را حایبی میکند .
 بلاغوتی یردی (بقل آندراج) .
 گرد آن طفل نو آموزم که در مشتی حفا
 تپورا مر سبنا م غیر مکرر میزند .
 میرزا طاهر وحید . (بقل آندراج) .
 میوم گرد سمرت گریشوی ازمن تمام
 نبه حرف مرا بشنو که خاطر خواه بست .
 (ابضا) .
 گفی نبود در کوی او وحید
 قوفا مکن بگرد سمرت خون نبود .
 (ابضا) .
 چهی آری بگردش مر نفس آن چشم شهلاوا
 معرک بست حاجب گرد سمر گردین ارا .
 صائب (بقل آندراج) .
 سمرت گردم ای معارب شوروی
 که مرهوله بومی و مرهوله گوی .
 (طهوری بقل مجموعه مرادفات ص ۳۹۸) .
گرد سمرین . [رک س] (س مرکب) . آنکه سرین گرد دارد . حلق و فر به سرین ، دواز گردن و کوبه نشت و گرد سرین
 سپاه شاخ وسیه دیده و نکو دیدار .
 فرخی .
گرد سمر . [کَر (ب) (س مرکب) چهار پائیکه سم گرد دارد ،
 تیز گوش . یعنی پشتی ابلتی
 گرد سمری خرد موی فرخی .
 منوچهری .

سختیای وضخم ران و راست دست گرد سمر
 تیز گوش وین پشت و نوم چرم و خرد موی .
 منوچهری .
گرد سوز . [رک س] (ب مرکب) . نسبی لایما که فیله آن گرد است و بر گرد لوله بر آمده .
 چراغ گرد سوز که فیله آن بر گرد اسفوانه پیچیده است و شعله مستدیر دارد
 || (ن ف) . سوزنده گرد = شهر شهر سوزنده .
 چغانی چو فرطوس لشکر فروز
 گهار گهانی گو گرد سوز .
 (فردوسی حاب بروشم ص ۹۱۹) .
گردش . [کَر (ب) (ر کب اصافی) . گردیدن که چرخ زدند . (برهان) . (آندراج) .
 صبر ، حرکت دورانی دور زدن ،
 یک گردش بشامشاهی آرد
 همه دیبیم و طوق و گوشوارا .
 رود کسی .
 فاخته گون شد هواز گردش خود بشید
 سانه خانه بزیک فاخته گون شد . رود کسی .
 از این زمانه جافی و گردش شب در روز
 شگرف گشت سبور و سبور گشت شگرف .
 کمایی .
 مکن امید دورو آرز دراز
 گردش حرح بین چه کر مند است .
 خسروی .
 گرا بدو فک بر ابر ساید سرم
 هم از گردش آسمان نگفردم .
 فردوسی .
 دیگر گفت کز گردش آسمان
 بزوهنته مردم شود بد گمان .
 فردوسی .
 گشه از گردش این خنیر دولای
 رخ او چون رخ آن زاهد مصرایی .
 منوچهری .
 بسنگ آسپا ماند بگردش
 فرو آید همی چون سنگ رسر .
 ناصر خسرو .
 اگر ز گردش جافی فلک همی رسی
 خنن بیان سوزان حرا همی خسی .
 ناصر خسرو .
 مسعود سعد گردس و بیخس چرا کنی
 در گردش حوادث دور بیخس فنا .
 مسعود سعد .
 جو گردش های گردون را بدیدند
 در آخر ماه روزی بر گزیدند .
 و بس ورامین .
 بهر گردستی با سپهر بلند
 سیزه مبر تا بیای کزید . نظامی .
 از این گردنمه گنبدیهای پرنور
 چو گردش چه شاید دیدن او دور .
 نظامی .

حران و رومان سوز و بهار
 همه ساله در گردش این چهار
 اسدی .
 ماکي و گردش طك آنگيه رنگ
 بر آنگيه خانه طاعت ريم سگه .
 مودمي .
 هر گز اردو در زمان نناي تمام و روی از گردش
 آسمان در هم نکشیده .
 (گلستان)
 عصر آنکه راجع هم از محاورت طوطی
 جان آمده بود و لاجون کمان از گردش
 گیبی همی مالید . (گلستان) .
 میرمن بود بگردش در جهان
 عبر جسم و میرجان عاشقان مواری
 گردش اودا به اجروبی عذاب
 کاختیار آمد هر وقت عتاب .
 مولوی .
 سیرسهر و دورقر راچه اختیار
 در گردشند بر حسب احباز دوست .
 حافظ
 || حرکت
 ناهل ریش گردش مژگان بوگردم
 میسند که صبحاح حولان بوگردم .
 میرزاوسی دانش (نقل آستراج)
 برك كوشه جهانی اسپردرد عباد
 گردش صبر اوز روزگار چه است
 قاسم مشهد (نقل آستراج)
 || صرفه صرفه صرفه صرفه صرفه
 با روزوش آینه و زوبده است او گردش
 ساها شگفت مداور (فانوسله)
 دانش شادمانه جو حرم بهار
 و آزاد از گردش روزگار
 فردوسی
 پیربند و مکرش اندر کار
 و سرور و از گردش روزگار
 فردوسی
 سیاهوش نالید از گردش روزگار
 که ای رازگردش روزگار
 فردوسی .
 بهمان دست سبزه و عالی گردش اقدار
 و حکم اوداست (بیعتی) .
 جو مروت را پاک گردد هر از
 سرآزد پر از گردش روزگار .
 عصری
 رنگ او نه کند زمت زمین
 هتش او در دستور گردش زمان
 مرعی
 برآود جهان سرکنان زارکار
 کند برمشان گردش روزگار اسدی
 و گردش زمان پیش ریب او را بعیش حرم
 مثل نکند . (گلستان) .
 || میر (مهران) (داستانه نادری)
 چشم مبار که با ذوق عیادت دارد
 گردش رنگ بود گردش نالی امش .
 (عبداللطیف جان نقل آستراج)

|| حریان . میلان .
 رگشته پشته شد و حرامی
 ز خون رودی گردش از حوامی
 وین و رامین .
 || بیج و جم ، شکن .
 و صورت دیگر (ارصورطکی) بهرامت می
 و چهار کوه است . شکل حوثی مارک
 با گردشهای سیار . (جهان دانش)
 || آب گردش . تقسیم آب در همه بلاء .
 گردش آسمان . [گتیش یس] (ترکیب اصافی)
 قدر پیش آمد تصادف و
 بدو گشت کر گردش آسمان
 یگو آنچه دایم پرشش همان فردوسی
 چنین گفت کر گردش آسمان
 بان گذر مرد بیکسی گمان .
 فردوسی
 گردش شازمین . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) گردش که رای برنگ کردن
 بر آورده های نازویی نگار میرود
 رجوع به (کار آموری داروسازی دکتر
 حبیبی ص ۱۳۷ و ۱۳۸) شود .
 گردش بالین . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) تغییر حالتی بر منزل مؤلف آستراج
 آرد .
 رسم ولایت است که شب جمعه به رسم سرا
 میباشد و اصلا بیرون بجواند بل ارا
 شگون بد نامند
 هر روز میکند بیرون اگر جمعی به کشتی
 که رسم نیست شمسه گردش فالین
 شمع اثر
 گردش چشم . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) حرکت چشم گردان چشم بگردش
 و جرح آتشین حولان شکستم رود می آید
 بخرمن دانهام را گردش چشم آسیا باشد .
 اسحاق شوکت (نقل آستراج)
 گردش خفون . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) . دوران ده . گردیس حوس در
 رگها رجوع به دوران دم شود
 گردش داشت . [گتیش یس] (مصر
 مرکب) گرداندن چیزی یا کسی را ،
 حرکت در آوردن چیزی را ، به حالت دورانی
 گردش دایره . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) محیط دایره
 پیشنگان نمی پنداشتند که گردش دایره
 به بار چند قطر است .
 (التفهیم اموریجان فردوسی)
 گردش رفتن . [گتیش یس] (مصر
 مرکب) . سر و تره بصرا شش . بیرون
 شدن از مکان به باغ و مسای ما دیگر حا
 رای تفریح و تفریح
 گردش روزگار . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) محلاً یعنی تقدیر ، قدا ،
 بازهای جرح ، حوادث نامعلوم .
 به بنم کر گردش روزگار
 به شد بدین بند با استوار . فردوسی .

و دربان سرمن و در ما شرم دار
 سگه کن بدین گردش روزگار . فردوسی
 این بریا را که از فردمان ملوک است و
 گردش روزگار او را دریاچه است سر و
 خدا چه خدا ترا دانه است اسار کن
 (تاریخ حجاز) .
 گردش شب . [گتیش یس] (ترکیب اصافی) .
 کایه از میاهی شب است .
 (برهان) (آستراج)
 گردش شدن . [گتیش یس] (مصر مرکب) .
 جمع شش . گرد آمدن . جمع کردن .
 مجتمع شدن . اجتماع کردن . فراهم آمدن .
 و آنرا معنی شهری است حرم و اندر وی
 چشمه هاست سیار . و از آن چشمه ها
 یسج زود بر حیرد و برك حای گردش شود آرا
 حاورد خوانند و آنگه اندر فرات آمد
 (حدود العالم)
 این مجلس سلطان را که این شاه شهبانم
 بهج حرمت بست ما کار را اسعرا گرد
 شدنام . (بیعتی)
 چراغ و شمع میاهی و مرو گرد شده است
 و بکوی و ملاحظت هر از گونه سیاه .
 مرعی
 و دادان با او گرد شده . (تاریخ سیستان)
 || اسدازه (دردمی) برحی (دردمی)
 مدور گشتن
 گردش قرعه . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) کایه اوصلطس قرعه
 است (آستراج) .
 حاصل مگشای چشم بر شگ
 و گردش قرعه های بونک
 شیخ ابوالعبس فیاضی (نقل آستراج) .
 گردش کردن . [گتیش یس] (مصر
 مرکب) . تفریح کردن . طرح کردن
 رجوع به گردش شود
 گردش شکم . [گتیش یس] (ترکیب
 بوسیعی) آنکه شکم گرد دارد مدور شکم
 || مجازاً معنی است .
 (مجموعه متراذات ص ۳۶)
 گردش شکن . [گتیش یس] (مصر مرکب)
 شکستگی استخوان که بالمام از نکه بگر
 خدا شود به شراد او و در
 گردش کنان . [گتیش یس] (دردمی) .
 تفریح کنان ، با ناکان رجوع و گردش
 شود
 گردشکن شدن . [گتیش یس] (ترکیب
 اصافی) . شکستن مطور گردد ، مدور
 شکستن ، گردشکن شدن استخوان با نارو
 و نازان از پختا .
 گردشگاه [گتیش یس] (را مکان) حایه
 گردش ، محل گردش
 کجا بر کار گردش ساز گردد
 گردشگاه اول بگردد . نظامی .

فلك را کرده گردان بر سر خاک
زمین را جای گردشگاه افلاك . نظامی .
رجوع به گاه شود .
|| تماشاگاه ، تفرج گاه ، جائیکه برای
تفریح بنامجا شوند چون باغ و بستان و
غیره .

گردشنامه . [گش تـ] (ا) . حشرات .
الارض را گویند ، یعنی جانوری که دوزیر
زمین خاگه سازند . (برهان) . (آنتدراج) .
قسمی از حیوانات فتری خون سرد مانند مار
وسوساروسنگه پشت و جز آن که با مصالح
حیوان شناسی ذیل گویند . (ناظم الاجلایه) .
بر ماصححه تاثیر است . (حاشیه برهان مصحح
دکتر معین) .

گردشوان . [گشـ] (ا) . دهی است
از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان
مهاباد واقع در ۶۶ هزار و پانصد گزری
خاور حومه غاله به قده هوای آن معتدل و
سالم و دارای ۴۷ تن جمعیت است . آب
آن از رودخانه آواجیر و مصول آن غلات و
توتون و حیوانات و شغل اهالی زراعت و گلهداری
و صنایع دستی ساجیم بافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .
گردشی . [گشـ] (ا) . دهی است
از دهستان گلیجان رستان بخش مرکزی
شهرستان ساری . واقع در ۳۰ هزار گزری
جنوب ساری بین دو رودخانه گرم رود پا
جهادانگه و سیاه رود پار دو دانگه در سینه
ارتفاعات واقع شده و دارای ۲۹۰ تن
سکنه است هوای آن معتدل و آب آنجا
از رودخانه نعمن تأمین میشود . محصول
آنجا برنج ، غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت
و گلهداری است . برنج در کنار رودخانه
تجین کشت میشود . گلهواران که اکثر سکنه
آنجا هستند تابستان به ییلاق برنت مواد کوه
میروند .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .
گردشیطان . [گش تـ] (ا) . دهی
از دهستان منگور بخش حومه شهرستان
مهاباد واقع در ۵ هزار گزری جنوب باختری
مهاباد و ۴۴ هزار گزری باختر حومه مهاباد
به سردشت هوای آن معتدل و دارای ۱۲۸
تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه بادین آباد
تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون
و حیوانات و شغل اهالی زراعت و گلهداری
و صنایع دستی آنان ساجیم بافی ، و راه آن
مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .
گردشیلان . [گشـ] (ا) . دهی است
از دهستان گورگه بخش حومه شهرستان
مهاباد واقع در ۵۵ هزار گزری جنوب مهاباد
و ۶۶ هزار گزری خاور حومه مهاباد به
سردشت هوای آن معتدل و سالم و دارای

۶۰ تن جمعیت است آب آنجا از رود خور
خوره تأمین میشود و محصول آن غلات
و توتون و حیوانات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی آنان ساجیم بافی
و راه آن مالرواست .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .
گردشور . [گشـ] (ا) . (ترکیب اضافی) .
گردبست که از خورده انگور گیرند و بر
روی غذا باشند .

گرد فلیم . [گشـ] (س مرکب) اظہر .
برنگه کرد .

گرد فرامرز . [گشـ] (ا) . (ا) .

دهی است از بخش حومه شهرستان یزد واقع
در ۶ هزار گزری شمال یزد و کنار خاورد
حومه یزد بار دکان ، هوای آنجا معتدل دارای
۱۲۴۶ تن سکنه است آب آنجا از قنات
تأمین میشود محصول آنجا غلات و شغل مردم
زراعت و صنایع دستی نساجی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .
گرد نرس . [گشـ] (ن مرکب) آنچه
کرد آقا فرسونه کرده باشد ،
بسا درجا که بینی گرد نرسی

بود با توت یا پیروزه را جای . نظامی .
گرد نرو گزفتن . [گشـ] (ن مرکب) دور
بیزی را گرد گزفتن ،
آلوده شدن چیزی بگرد ، گردناک . احواله
بگرد شدن .

گرد فشاندن . [گشـ] (ن) (مس) .
مرکب) گرد پراکندن ،
کسی را فشانم که روز میرد

فشانند بر اسب من از یاد گرد . فردوسی .
|| گرد پاک کردن ، زدودن گرد از - ،
سوزن قبه شنبه فصد آن کرد
کز حیره گل فشانند آن کرد . نظامی .
خانه خالی شد و صوفی نماند

گرد از درخت آن مسافر میفشانند . مولوی
گرد فشانی . [گشـ] (ن) (حلس) .
گرد پراکندن ، گرد افشاندن .

گرد فنا خسرو . [گشـ] (ن) (خ) [ا] .
(ا) . عضدالملوک برون شهر (شیراز)
جایی ساخت و آن را گرد فنا خسرو نام
نهاد و یلدرای بیکو در میان ایشان بساخت
چنان که ارتفاع آن از حیلوات و غیر آن
شانزده هزار دینار بوده بعدیوان صدی
مرمید و پس حنان خراب شد که این گرد
فنا خسرو اکنون مزرعتی است که عبرت
آن دروست و پنجاه دینار است و موجود
رحلش همانا صدویست دینار بیشتر نباشد .
(فارسنامه ابن البلیغی ص ۱۰۸ چاپ سید
جلال الدین تهرانی) .

گرد شک . [گشـ] (ا) . (یا) . مصغر گرد
باشد . (برهان) . (آنتدراج) . از گردک
(پسوند تصغیر) . (حاشیه برهان) . مصحح

دکتر معین) || خرگاه که خیمه یزد که
مدور است ، و بعضی خیمه کوچک را گویند
که مخصوص پادشاه باشد . (برهان) .
(آنتدراج) . (رشیدی) .

دو گردک داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون نریا . نظامی .
درین گردک نشسته خسرو چون
در آن دیگر لغتاه شود شریفین . نظامی .
ز گرد گهای دوزا دور بست

مهر خوردنید چشم از نور بسته . نظامی .
|| حلقه که جهت عروس بیاریند . (برهان) .
گرفتش دست بنشانندش بر آن دست
برون آمدند گردک برو بست . نظامی .
آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس .
مولوی .

(بقل آنتدراج) . || شب گردک کتایه از شب
زفاف است . (آنتدراج) . (رشیدی) .

کردی ، فردک (۱) (شب زفاف ، ماه غسل)
ص ۳۵۹ (حاشیه برهان قاطع مصحح -
دکتر معین) .

آن شب گردک نه یسنگا دست او
خوش امات دادش انقدر دست نو . مولوی
بجز بانگه دقت نبود نصیبی
که هستی چون خصی در روز (۲) گردک .
مولوی .

|| ترسمه جمله هم هست . (برهان) .
|| انزو حیسان . (برهان) . (رشیدی) . آن را
یعنی بهلی گویند . (غیاث) . (جهانگیری) .
بردک . (جهانگیری) .

|| نانی که درون آن را پر از حلوی قند
و مغز بادام پیسته و غیره کنند و یزد و آن را
دو خراسان کلبه گویند . (برهان) .

کلبه که اندرون آن از قند و مغز بادام
پر کنند (آنتدراج) . (رشیدی) . و آنرا کلبه
گویند . (رشیدی) . کلبه (ظ) ، کلبه
خوانند . (جهانگیری) .

گردک . [گشـ] (ا) . (ا) . دهی است از
دهستان حواترود بخش یازده شهرستان
سندج واقع در ۴۰۰۰ گزری جنوب یازده
و کنار رودخانه لینه و ۱۰۰۰۰ گزری باختر
قلعه جوانرود - هوای آن سردسیر دارای
۱۲۸ تن سکنه است آب آنجا از چشمه و
معمول آن غلات و لبنیات و توتون و توت
و گرد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است
و راه آن مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .
گرد کار گشتن . [گشـ] (ا) .
(معنی مرکب) به باشر کادی شدن . (آنتدراج) .
مرنگب گشتن .

شبی گرد آیمخ خوبان مگرد
که تن را کنند سست و رخسار زرد .
(احسن آرای ماسری) . (۳)

(۱) Gherdek

(۳) شاهد مریوط به کلمه نیست

(۲) دور (ن ل)

گردکاشان [رک] (راج) - دمی است از دهستان حومه بخش اشویه شهرستان رضائیه واقع در ۶ هزار گری - حاوری اشویه در راه ارواح در ۱۰ اشویه دارد هوای آنجا سردسیر سالم و دارای ۲۰۰ تن جمعیت است آب آنجا بر چشمت و محصول آن غلات و نوتون شیار اهالی زراعت و گلنداری و صنایع دستی صاحب نامی است و در تاستان از شومه اشویه میتوان اومیل برد

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴)
گردکافور [رک] (راج) (مرکیب اصافی) گناه از موی سفید است

اندر ده رحش زمان مرد آب آلوده سرش بگردکافور - ماسر حصو و **گردکان** [رک] (ل) - آرا در دوسر و طوالتش گردکان در رامیان فرد آمدن آتور در داسر و طوالتش و لاهیجان آتور در در شمارده و در میخوانند این در دسراد دهمه جا نام گردو میسازند و در حراسان و بعضی نقاط دیگر نام خود بر خوانده میشود (سگ شاسی ساهی ج ۱ ص ۲۱۷) گردو که آرا چهار متر گردند (اصح) - آرای (اصری) - حور - گور - چار مهر

سه دن بر من سالخورده مکان که گند بیاید در گردکان سندی (موسنان) اصل بد بگو گرد آنکه میادش بد است بریت نااهل (۲) را چون گردکان بر گند است

دوسر ما گردکام هم حوال میکندم از کاکان او قیل و قال سخن اطعمه

میل کودک بگردکان و مویز پیش باشد که رخدای هر بر از دمی **گردکان بر گند بودن** [رک] (د) کت [د] (مصر مرکب) گناه از پایبندی وی تناسی است - (اصحراج)

پرتویگان بگرد آنکه - پادشاه است بریت نااهل را چون گردکان بر گند است سندی

گردکان دار [رک] (راج) دمی است از دهستان رودلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۴۰۰۰ گری - حاوری کرمانشاهان و ۱۲۰۰۰ گری - سران هر روز آمد و هوای آن سردسیر و دارای ۲۰۰ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه بالود آمدن میشود محصول آن غلات و حبوبات و شمل اهالی زراعت و گلنداری و بیهی هیرم دهال است راه آن مازرو است

و تاستان از مازنیق مایه بدشت اتومیل میتوان برد مرده آبجا از صایقه بالود هستند - (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد سوم) -

گردکانه [رک] (راج) دمی است از دهستان کلیائی بخش سفر کلیائی - شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۶۰۰۰ تا ۳۳۰۰۰ گری شمال سفر و در کنار راه سفر به قروه است منطقه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۲۰ تن جمعیت است آب آنجا از چشمه آمدن میشود و محصول آن غلات و حبوبات و بوی و شمل اهالی زراعت و بویچه صاحب نامی است در دوصل معاصله ۶۰۰۰ گری واقع - علیا و سطحی مشهور - سکه هیاه ۱۱۱۰ تن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

گردکانه [رک] (راج) نام صلی آن - سوز که مراجه شود - (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) **گردکانه** [رک] (راج) دمی است از دهستان سنکاورد بخش شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴ هزار گری شمال سنکاورد هوای آن معتدل و دارای ۳۶۲ تن جمعیت است آب آنجا از قنات آمدن میشود و محصول آن غلات دستی و آبی حبوبات و انگور و شمل اهالی زراعت و صاحبم و حوال نامی است راه آن مازرو است وار خسرو آمد اومیل میتوان برد -

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) **گردکانه** [رک] (راج) دمی است از دهستان آب سرده بخش ختلونشی در شهرستان حرم آباد - واقع در ۲۳ هزار گری شمال حاوری ختلونشی و ۴ هزار گری ماحس راه شومه عرض ختلونشی به رودرود - منطقه ایست دارای ۱۸۰ تن جمعیت و کوهستانی و سردسیر و مازار نامی آب آن از چشمه آمدن میشود و محصول آن غلات و ربانک و صیفی و لسیات و بشم و شمل اهالی زراعت و گلنداری و صنایع دستی سیاه جادر نامی است ساکن آن از طایفه بیوندان و در دهستان به قنات میرود

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) **گردکانه** [رک] (راج) دمی است از دهستان ای نیوند بخش دهان شهرستان حرم آباد واقع در ۳۶ هزار گری شمال حاوری بود آباد و ۲ هزار گری گناه - حور شومه حرم آباد - کرمانشاه هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است

آب آنجا از چشمه آمدن میشود و محصول آنجا غلات و ربانک و لسیات و شمل اهالی زراعت و گلنداری است - ساکنین از صایقه ای بیوند آمد و در دهستان به قنات میرود (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶)

گردکان هندی - [رک] (د) [رک] (د) [رک] (د) (مرکیب اصافی) حور هندی -



نارگیل

گرد کردن [رک] (د) [رک] (د) (مصر) - (۲) از جمله کارهای داروسازی مکی گرد کردن است و آن صارت از تقسیم حامد قسمت های گوشت است قبل از گرد کردن احساها را خوب وند کرده (۳) حشک میسند و سپس آنها را با توجی و ناکار و با ماشه معای محسوس بصفت کوچکی در میآورند (۴) و ما مکی از روشهای در آنها را گرد میکند الف - ب - کوییدن - ب - سائیدن - ب آسیا کردن - ب - معاش روی الک - ب بر فیر اسپون (۵) ح - لوب اسپون (۶) ح - گرد کردن بکمان واسط (۷) -

رجوع بکار آمودی و داروسازی دیگر (حینی از ص ۳۹ تا ص ۴۲) شود **گرد کردن** [رک] (د) (مصر مرکب) جمع کردن (اصحراج) فراهم آوردن حش [د] - (مصری الارب) علم [د] - (مصری الارب) - بوز (دهار) (ناح الصنادیر بهتی) - اسال (مرحان القرائ) و سق - لم - تحصیل تجمیع حایه جمع - حش - اصغر کبون گرد کند معرم آمده گرد بکوبیم حجان حش پد کرد - مردوسی

گشاده از آن پس در کعبه باز کجا کرد کرد او رود دراز مردوسی سران سپه را همه گرد کرد سی درد و بیماراشکر خورد مردوسی مالی نام صاب و اسق و کاصفا و دوس حانه سلطانی کرد کرد (بهتی) داد گسره شود گرد که دامن حور نارشیضان مرهم آند باز از رواز اصغر حور - شاد شاهان باشد بگرد کردن در شتاب مر محسود کردن دواز مردوسی پس فرمود شاه اینه را کرد کردند بش او انکسر - مرغی نکفت این و اشکر همه کرد کرد مرد کوم و رحامت صفت سرد (کرشاسنامه)

(۱) اصل دان (ن)

(۱) Pulvérisation. (۲) Mondation. (۳) Séction (۴) Porphyrisation (۵) Lévigation (۶) Internéde

گرد گورد

خرمنی گرد کرد و پاک سوخت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت . (گلستان) .
 مال از بهر آسایش عمرست نه صبر از بهر گرد کردن مال . (گلستان) .
 جهان گرد کردم خوردم برش . سندی . آنچه جان علم خود چه گرد کند که نه زرد بدل تو سرد کند . اوجدی .
 زر را برای صرف کند سکه دار بهن لعنت بر آن کسی که ورا گرد میکند .
 قرآز آوردن .
 مدور کردن ، گرد کردن ، گلوله کردن .
 غریبه کردن ، غریبه کردن بداندان که بتدویر گراید .
 گرد کردند مرین محکم کردند دقاب دوپجا یکسره کردند بزنگار خضاب . منوچهری .
 [[همان گرد کردن ، اسب را آماده حرکت کردن ، همه چنگک را گرد کردن همان زیبالا بدشمن بودن ستان . فردوسی .
 همه نیز مداران زبوده ستان همه چنگک را گرد کرده همان . فردوسی .
 گورد کردن . [گورد] (مصر) (م) . چهار انگیختن .
 [[کاد برجسته و جالب نظری کردن ، کادی با نام و بزرگوار انجام کردن ، عاشق بی طلب چه گرد کند مرد باید که کار مرد کند . اوجدی .
 درفش دیگر محیط مؤلف این شعر به سنایی سبت داده شده است .
 [[بلند رفتن نیز است . (آندراج) . (غیث) .
 چنین که سر کشی از پشت من برون رفته بعدنم که چسان گرد میکند نیم . سائب . (بنقل آندراج) .
 گورد کورخ . [گورد] (راج) . دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان پورچند واقع در ۱۹۲ هزار گزوی جنوب خاوری قاین - هوای آن گرم و دارای ۲۹ تن جمعیت است آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .
 گورد کورای . [گورد] (راج) . جایی که برای تو عروس و داماد سازند و پیری حظه گویند ، هر طرف آرامگاه ماه دامادی است شوخ هر طرف گرد کورای بو عروسی دلبری است . واعظ قزوینی . (بنقل آندراج) .
 رجوع به گردنک شود .

گورد کشانه . [گورد کشان] (راج) . دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزار گزوی جنوب باختری مهاباد و ۱۰ هزار گزوی شمال باختری شوشخانه به قفص . هوای آن معتدل و دارای ۱۳۵ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه آواجیر تأمین میشود . محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است صنایع دستی آنان حاجیم پایی و راه آن از ابرو است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .
 گورد کل . [گورد] (راج) . دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوسهر واقع در هزار گزوی جنوب نوسهر هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه چشمه گروک تأمین میشود محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .
 گورد کتنده . [گورد] (ن ف) . جمع کتند . فراهم آوردن . رجوع به گرد کردن شود .
 گورد کولان . [گورد] (راج) . دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۵ هزار گزوی باختر مهاباد و ۱۱ هزار گزوی باختر شوشخانه به قفص هوای آن سرد و دارای ۲۹ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه لارین تأمین میشود محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی آنان حاجیم پایی است و راه آن دهکده مارو است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .
 گورد کوره . [گورد] (راج) . دهی است از دهستان شهروریران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۳ هزار گزوی شمال خاوری مهاباد و ۳ هزار گزوی شوشه مهاباد بسیار آب . هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن جمعیت است آب آنجا از چشمه تأمین شود محصول آنجا غلات و صنوبر توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان حاجیم پایی است .
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .
 گورد کوه . [گورد] (ر) . نام کوهی است در ولایت مازندران . (برهان) . نام کوهی است از کوههای دامغان گرد و بهن و بر بالای آن تد بوده وقتی ملاحظه در آنجا احتشامی داشتند و فساد میکردند بالاسره قلع و قمع شدند . (آندراج) . نام کوهی است در سواحلی ری . (غیث) .

در جنوب فریه ، گلستان ، نزدیک کوه « لیسر » .
 (سمرنامه مازندران و ستر آباد راینوبخش انگلیسی ص ۲۰) .
 ۰۰۰ بدترین گشتاسب اسفندیار را بند بر نهاد و به کتبدان پلادانشش و آن گرد کوهست (۱) .
 (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲) . او را (اسفندیار را) مجوس کرد بقلمه گرد کوه که آن را مرز کتبدان خوانند . (تاریخ گزیده ص ۹۷ و تصنیفات ۴۹۸ و ۵۱۸ و ۲۷۷ رجوع شود) .
 گرد کوه آرا دز کتبدان گفته اند سه فرسنگ است بدامغان پیرامون او منصور آباد و مهان درستانی است زراعت و محصول بسیار دارد .
 (نزهة القلوب ص ۱۶۱)
 یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان یعنی گرد کوه یاد کتبدان را که تادامغان سه فرسخ فاصله است منصور نبود .
 (تاریخ متصل ایران ج ۱ ص ۱۷۱۴) .
 هر یکی چون ملحدان گرد کوه کاود ببرد لیر خود را بی سوه . مولوی . سرین شاه ستان دزبرگی تو گوئی گرد کوه دامغان است . نقل از آندراج بدون ذکر نام شاعر .
 گورد گاه . [گورد] (راج) . اطراف کسر ، میان ... لکن خاصه است .
 دروغ آن کسیندو آن گرد گاه دروغ آن کشی برزو بالای شاه . فردوسی . دلبران بپوردن نهادند سر جو آسوده شد گرد گاه از کسر .
 گورد گورد . [گورد] (ن ف مرخم) . گرد گردیده ، دائره زنده ، دوران پیدا کننده .
 کاپوک را شاید و شاخ آرزو کند و در شاخ سوی نام شود باز گرد گرد . ابوشکور .
 جهان نریخته گرد گرد زه سود بسود و خود مایه خورد . فردوسی .
 و آن کز روشنی پدید آید روشن و گرد گرد و نواز است . ناصر خسرو .
 اوراست بنای بی ستوبی این کتبد گرد گرت اخمر . ناصر خسرو .
 چرا کرده این کتبد گرد گرد بر آن سان که گوئی یکی آسیاست . ناصر خسرو .
 چرا (۲) حون آسیاب گرد گردی یا کتبده باب و باد گردی . ویس و رامین .

(۱) گرد کوه برجستگی از البرز مشرف بر ناحیه دامغان که ندی بر آن بوده از قدیم و در عهد اسلامی یکی از قلاع اسماعیلیان بوده است و گفته شده در آن، قست و سر و کست . (حاشیه مجمل التواریخ و القصص . ص ۲۷۷ بهار ص ۵۲) - (۲) جهان (ن ل) .

خیر و گرد گرد این بر گاو
هر که پیش آیدت پیش من آید
اطلسی -
چو چرخ است کردارشان گرد گرد
یکی شاد از ایشان یکی بر دود
اسنی -
دوش که این گرد گرد گند مینا
آله گوی شد جو چهر مر ز کربا
قآسی
گرد گردان . [گک گت] (رهبر کس)
حرکت گنده دورای ، پرخان ، دوار
جهان همیشه چنین است و گرد گرد است
همیشه نامود آئینش گرد گردان بود (۱)
رودکی
پس از استر کرد گردان سپهر
که اختر شامان بودند چهر
مردوسی
بهیم که ما گرد گردان سپهر
از این پس همی ر که کرده سپهر
مردوسی
ندار و پوش و بیارای مهر
نگه کن بدین گرد گردان سپهر
مردوسی
شب میاه و حراج بره من جوهور
گرد گردان اندرین بر حدی
ناصر حسره
گرد گردان و عریات همی بر سو کوی
تا جو چو کات سکر داس ملک جوگان مار
ناصر حسره
و آریه کرد گردان سپهر
همویر و آریه ماه و مهر
عصری
ملك مبرات گرد گردان است
ملك شیشه مات مردان است ساسی
جو بر درجه پشه ناگک هزار
شده گردشان گرد گردان حو امر
اسنی
رمن اسناده ماد سپهر
همی گرد گردان شده ما و مهر
اسنی
|| حر حابلس ، حرکت دورای در آردن
گرد گردی . [گک گت] (خاص)
دورای ، گردش مستدر ، رجوع ،
گردیدن شود
گرد گردیدن ، [گک گت] (مصر)
مر کس) . حر حیدن گرد دوار - حر حیدن
حر ح حور حی ، تعویف ، تضواف
جو کس گردی کرد ، سر کسه شوی
خانه را کرده ، بی و آن تویی
عطار
گرد گردان . [گک گت] (مصر)
مر کس) کسی را ناچیر را ازار و

حواس او را گرفتن ، محاصره کردن ،
افتقار [را] (ارمهی الارب) .
گسست و صاف اند آمد سرش
سواران کردند گرد اندش .
مردوسی
گرد گردان . [گک گت] (مصر)
مر کس) از چبری گرد سترش ، پاك کردن
گرد ، زدن گرد
گرد گردان . [گک گت] (را) .
پراهن و پاك تھی باشد و آرا بر می سرال
خواند . (رهان) کز نه . (جهانگردی) .
|| پراهن که گران آرا گرد برینه باشد
ما ندهایم و گرد گردان مامع است
داریم بشامای که دو عالم در او گم است
(عزالی مهدی نقل حاشیه رهان
تصحیح دکتر سید)
کره بر خواند . (جهانگردی)
گرد گشتن . [گک گت] (مصر)
مر کس) دوران . (رحمان القرآن) .
|| جمع شدن ، فراهم آمدن ، ایستادن
مال تو از شهر یا از شهر یازان گرد گشت
وزنه اندوی تو سر گیر چینه ای اریار گین
سوجهری
گرد گن موی . [گک گت] (مصر) کس
اشد (دشور الله بضری) ، (مصر)
الارب) . گرد آونه موی
گرد گون . [گک] (س) اصر ، رنگ
گرد گرد آگرد
سگک سیاه باشد و سر ح و سینه گرد گون
(الابه من حلقه الادویه)
گرد گنه . [گک گت] (۱) کمر ،
میان ، تپکاه .
میان سگک و مارک همچون پدک
چنان گرد که بر کشد زور سگک
مردوسی
گردان بر مود ما همچون
سینه و گرد که بد کین مردوسی
گرد گردی . [گک] (س) حر ح) شطاح و
دلور کرده . (رهان) .
یکی مرد بد نام نواز شیر
سواری گرانه کرد کبر دقیق
دیبخ آن هزارگان کرد کبر
دلبر و جوان و سوار و هزار ، مردوسی
دلیر است و اسد امکان و گرد کبر
عقاب اندر آورد گردون مثر
مردوسی
حیرت گفت کاین مرد جنگی ، بر
سوار گشت انگن و کرد کبر
مردوسی
از آن ره برهن منگی مرد پیر
با آوار گشت ای یل کرد کبر . اسنی
یل از دعا کنت سگ رده نیر
سوار هزارگان کرد کبر اسنی

رسد با نامهای بر سر
بگشایب گرد گشتن گرد کبر .
اسنی -
گرد گبر . [گک] (اح) نام پسر
اوراسیل (رهان) (آندراج)
(احسن آرا) .
گرد گبری . [گک] (خاص) سردن
عاز از روی اسب و آلات . گرسن کرد
های خانه و اتان آن ، صل گرهش کرد ،
گرد گبری گردن . [گک گت] (د)
(مصر) متردن عاز و گرد ازارف
و کاحال و ماده آن رجوع ، گرد گد و
گرد گری شود
گرد گزل . [گک] (س) حر ح . گرد
گرد گزل گرد راه دمن . کتابه از
خوش و خوب و مصوب راه دمن است .
گرد گزلاخ . (اح) (۲) قتلان شطاح
الدس حور شد گودشت (۳) شهر بر گک
بوده و اکنون حراب است
(رهة العنوب ص ۲۱)
گرد گزل . [گک] (د) (ابع)
حر ح و کوچک ، رجوع ، گرد گزل شود .
گرد اینکویند . [گک] (۱)
گرد لیکویند گردی است که از سله های
بهم شده ها گنابها اسب . در داور سواری
مورد اسفاده است و مورد استعمال آن در
خشک کردن ورم ها برای مباحث حس
های دارویی است بعضی حب های دارویی
را برای آنکه بهم بنشیند تا پود لیکویند
میآیند رجوع و حلال شناسی گل گلاب
من ۱۲۳ شود
گردمان . [] (اح) ماهی صبی
ارشروان (آندراج) (صیانت) .
گردمانه . [گک] (۱) گرد دانه
که بعضی از جن مازدونی باشد و مغرب
آن حر د مانق است .
(رهان) (آندراج) .
گردمانه . [گک] (س) بند ، ماه صاه
ماه شد چهارده ، ماه خارده مه خارده .
بخارا یعنی صورت است ،
روی هر ماث چون دو همه گردمانه
خانه شان عه سوردشان کلاه .
رودکی
همی بود ناچرخ پوشد سیاه
ساره پدیده آمدو گردمانه مردوسی
حر می از و بهار و فلزگی از سر ح کل
بیکوی از گردمانه روشی از آمان
مصری
|| رحسار ، چهره ، صورت .
همی گشت و زور گمان سیاه
ساره همی زحمت مر کرد ماه . اسنی ،

(۱) آئین گرد گردان بود (ن) (۲) کرو ملاح (ن) (۳) اورشت (ن) (۱)

[[زیا ، خوش صورت ، گمانی برم گذشت کان گرد ماه که روشن بدی رو همیشه سپاه ، دقیقی نشسته با آرام در پیشگاه جو سرو بلند از پرش گرد ماه ، فردوسی .

گرگم خاله . [رگک رین یان] [راخ] . دمی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۱۲ هزار گزی جنوب شاوری شوسه خانه بنقله . هوای آن معتدل و دارای ۸۱ تن جمیت است . آب آنجا از رود خاسه بادرین آوا تا مین میشود مصول آنجا فلات رتوتون و سیویات است . مثل اهالی زراعت و گله داری صنایع دمی آنجا حاجیم باقی و راه آن مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۴) .

گرگن صوم . [رگک م] [س مرکب] . مردی میانه مادیان که کوه ، متوسطه القامه **گرگدشت** . [رگک م] [س مرکب] قبضه مدور ، مشت گرد . [[مرچیز گرد مانند قبضه مشت .

بود لفته اش با سباهی (۱) دشت دواتش زند بر قلم گرگدشت (۲) . ملاطرا (بنقل آندراج) .

[[بجاز] . نومی از قبضه کمان و گرگن آن . (آندراج) .

اگر قبضه شه بود گرگدشت دهد تاوکش داد خصم دشت ملاطرا (بنقل آندراج) .

گرگدشه . [رگک م] [رکب نوصیفی] . شریف گرد ماه است . گرد ماه ، ماه تمام ، بدن بارنی رخشان خون گرمی بر فلکی بر سادات طی بر شده زیشان لیبی . منوچهری .

رجوع به گرد ماه شود .

گرگدشهره . [رگک م] [س مرکب] . گرد دغد . دارای مهره گرد ، درجه اندام ، بسا مهره بودی رشک زهره برنگ و قد بلند و گرد مهره کانی .

گرگدشیران . [رگک] [راخ] . دمی است از دهستان یلاق بخش حومه شهرستان مستندج واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب شاوری مستندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسه مستندج بهمدان از دهکلان . هوای آن سردسرو دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از حشمه نام میشود مصول آن فلات و مثل اهالی زراعت است صنایع دمی زمان قالیچه و حاجیم و گلیم باقی است راه آن مالرو است . در و محل باصلا ۳۰۰ گزی واقع به گردنران بالا و پائین معروف . سکنه بالا ۵۲۰ تن است .

(از فرهنگ جغرافیای ایران جلد پنجم) .

گرگن . [رگک د] (۱) . [مهوری گون (۳) گردی گردن (۴) افغانی و بلوخی گردن (۵) وخی و شتی گردن (۶) سربکلی گردن (۷) داسق . مویشان ۴۰۳ .

(حاشیه برهان لاطح تصحیح دکتر معین) . معروفست - و عبری جد و حق خوانده . (برهان) .

جمع آن گردنها است .

رقبه [رگق ب] . (منتهی الارب) .

مغلب [م ن] . (منتهی الارب) .

مطل [ع ط] . (منتهی الارب) . بال . (فرهنگ اسدی) مراد [م] (منتهی الارب) زلتیک او نهاده دارد

بر گردن مازوت زاوانه . رود کمی .

تا بگویند که خدای عز و جل بکی است و بیچ او خدای نیست چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیفتاد .

(ترجمه تعبیر طبری) .

روبت ز درخنده و سلت ز دوزخ

گردن ز دد سیلی و پهلوی ز دد لبت . لیبی .

آن خجش ز گردنش یادبخته گوی

خیکی است پر او یاد یادبخته از باد . لیبی .

آهو همی گرازه گردن همی گرازه

که سوی کوه نازد که سوی داغ و صحرا . کسای .

عرقاو دم گوزن سرین و غزال حشم

بیل زرافه گردن و گور هیون بن . لامی .

برون آمد از در بگردار باد

بگردن برش گرزو سر برداد . فردوسی .

ساک اندر افکنند مرتش را

بیک گرزبشکست گردنش دا . فردوسی .

مرور اگشت گردن و سرو دشت

سر بر کوفته بکاج و پشت . عصری .

فکندهش بیک رخم گردن ز کفت

جو المکنه شد دست عدوا گرفت . عصری .

... پشیمان سوم و چه سود دارد که گردن ها زده باشند . (بیهقی) .

سرحاقان اعظم از فاجر

بدن بست بکی گردن بیفرد . خاقانی .

دو حص استند اربو کانی محوس

بکی نرم گردن نکسی سسه گوس . نظامی .

گر آهو یک نظر سوی من آرد

خراج گردم بر گردن آرد . نظامی

هر کو بگرد این زن بر مکر گشت

گر ز آهست برم کد گردس . ناصر خسرو .

نه خود را بر آتش بعود نیز نم

که زنجیر شوقست در گردلم . بوستان .

چون مرود دردی صاحب کند

آهوی بیچاره بگردن اسیر . سعیدی (طبیبات) .

گردن و ریش و پای و قد دراز

از حماقت حدیث گوید یار . اوحیدی .

گردن بازر کبیات زیر آید و صفائی مخلص

دهد . [[از گردن افکنند ، ذمه خود را فارغ ساختن . مسؤلیت را از عهده خود خارج کردن . خود را از مسؤلیت کاری و عملی آزاد گردانیدن .

من این نذر را از گردن بیفکنم . (بیهقی) .

چون که پرهیز و بتوبه سبک

تفکنی از گردن باز گران . ناصر خسرو .

رجوع به از گردن بیرون کردن شود .

[[از گردن بیرون کردن . وظیفه خود را ادا کردن ، خود را از مسؤلیت چیزی رها کردن . ذمه خویش فارغ ساختن ، و حق معاوضه و لایبت از گردن خویش بیرون کردن آتیه صلاح خود در آن دانید میکنند . (بیهقی) .

رجوع به از گردن افکنند شود .

[[یا الهنگ در گردن انداختن . معطبع ساختن .

یفرمان در آوردن .

آهوی بالهنگ در گردن

شواند بچوبشن رفتن . (گلستان) .

[[کتایه از ، اظهار عبودیت کردن . مدلل و خشوع نشان دادن .

حضرت خواجه فرمودند ما نیز امشب بالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزت حلت قدره ، درخواستیم .

(ا نیس الطالبین من ۱۱۸) . و رجوع به بالهنگ و بالهنگ شود .

[[بگردن افکندن و بگردن در افکندن ، و از گون شدن ، سرگون گشتن ، میان بس مسکین و شد بر درخت

وز آنجا بگردن در انداختن . (بوستان) .

دگر زن کند گوید از دست دل

بگردن در افتاد خون حر بگل . (بوستان) .

بگردین و من از زلفه سخت

که کوه اسیر فغانی زو بگردین . منوچهری .

بگردن قد سرکش تند خوی

لنبت باید بکندی بجوی . (بوستان) .

رجوع به بر گردن افکندن شود .

[[بگردن ماندن و بر گردن بودن ، پهنه بودن ، در ذمه بودن و سلبن ،

بماده بگردت سو گتفو بند

شوی حوا را مده بدوت از چند فردوسی .

که اعتقاد دارم که ما آرم آن را و آن

لازم است بر گردن من . (بیهقی) .

(۱) باصراحی (آندراج) . (۲) همین سر و آندراج برای قصه کمان شاهد آورده است . (۳) Qarlan . (۴) Gerdān . (۵) Gardān . (۶) Gardhān . (۷) Gardhān .

به شب عیش و ناه خوردن تست
 کآروی جهان مگردان تست اوجدهی .
 || بر گردن افزادی ، سرنگون شدن ، نامود
 شدن .
 دشمنی اندسته تنها کرد در گردن نهاد
 اوفند بر گردن او کاندسته تنها کند
 موچهری .
 رجوع به مگردان نامان شود
 زا در گردن بودن در دمه بودن ، در عهد
 بودن ، مشول بودن ، در عهد کسی گردن
 مقدر شدن و بودن
 همه یاک در گردن یادداشت
 در روزی پیدا شود کزو راست هر نومی .
 || در گردن کردن کسرا او را مشول
 دانس ، او را معص شردن و حیر و شر
 ام او داشته را در گردن دی کردن
 (مغنی)
 | چون کسی مگردان کسی بودن دست
 و حومه های آن عهد وی بودن
 انکه ندمی کشی عم حای تست
 چون بود گردن کالای سب ، مصلی
 چون رحمتی حریره در گردن من
 لیک د - حریره در گردن سو سوری
 چون دل هاشقان مشاق
 در گردن دینه بلا حومت . سندی
 مگردان بد اسب رهمون دل من
 در گردن دینه ماد چون دل من
 (از سب ادنامه) .
 گفتم از حورت مردم چون خویش
 گفت چون خوشی در گردن معنی
 || دست مگردان گردن و بودن ، هم آغوش
 شدن
 چه خوش بود در دل آراه دست در گردن
 هم شش و حیوای آشنی خوردن
 معنی
 تاجه خواهد کرد نام دور کینی و من دو کار
 دست او در گردن یا چون من در گردن
 معنی
 || کاری مگردان کسی انداختن او را
 مشول کردن ، نازیدن ، کسی را کاندان
 کار در گردن ایشان کن نام مگردان
 از سینه ، بنا به مصلح و هیچ سرد مگردان
 امثال و کلمات ،
 | با گردن کج آمدن ، گناه از ماضیات
 مصرع و حواری آمدن
 : سرس مگردان رادی کردن ، مگردان
 احاکف مگردان او را گرفتن حاکم کنس
 را مسوح باشد
 || اگر دران مگردان است
 دگر داری از جان بسب عم مگردان ماس
 گردانی مگردان مگردان مگردان
 سار
 رجوع به گردان سود .

|| گردن ما از موماری بکتر و شمشد شما از
 امان مگردان تراست . معنی مامطیع و فرمان
 برداریم
 گردن من در مغان قانون از موماری بکتر است
 || گردن هم را شمشد بر برد
 | گردن حاریدن ، ماضله و دفع الوقت کردن
 رجوع ماضل و حکم و حاریدن شود .
 | مگردان آنها که میگوسند . الهدهه عنی -
 الراوی
 || مثل گردن قار ، منظور از شمس گردن
 در اراس
 و ما کلمات دبل بر کتب شود و معانی متعدد دهد
 مگردان آزاد کردن دران مگردان مگردان
 مگردان بر اراضی گردن پیچیدن
 (اطلاعت نکردن) گردن دین ، (کشش)
 مگردان کسی گداشن (عهدت کس و حواله -
 کردن) مگردان مگردان (اهدان و اعتراف
 کردن) رجوع مگردان از کلمات موم
 شود
 مگردان [کند] (ا) معلق سیج اعم
 ارجح حرمی و آهسی که بدان کتب کند
 مانان را از سوز بر آرد . (برهان) .
 رنگ اندرو جو آتش و گردانند و خود
 مردم حومرغ و ناد بحالت جو گردان
 معنی .
 آتش همان بیرته چون گردنای اوست
 دشمن حومرغ گردان در گردن گردان
 سوری .
 گردن مگردان بر آرد حومرغ پر
 آجر حومرغ گردن گردان مگردان
 معنی
 | کمانی که اول گوشت آرد در آب حوشانند
 و سب از آن ادویه حاره بر آن باشد و بر
 سیج کشیده کتب کند و مگردان گردان .
 (برهان)
 مرغی نا چیر دیگر که آن را در آتش
 گردانند مگردان شود . (صالح المرس)
 مرغی بود که نا بر مان کند
 (مردمک استی)
 دلی را که هوا حسن حومرغ اندر هوا می
 حاصل مرغ و او را در آتش گردانمانی
 کمانی
 | کوسه خود در آب و امثال آن که مگردان
 آن مگردان مگردان ، سلوا هکستود
 (برهان)

گردانک رباب ، (آسفراج) ،
 حره هرام شکسته و لطفش قصه گاه
 مرط ناهد را شکسته نهرش گردان
 سنایی
 شاح امرود گوی و امرود
 نسه و گردنای طنز است
 اموال المرح دومی
 در جهان بیع میبسی دل که از سب رباب
 گردن خود بر زمین هر گز بیند گردان
 شمس معری
 رشکل گردنای و صورت خود
 اگر مگردان کند مرد مفکر
 همان هیات که از امرود و شاحش
 خاطر آید آیدشان حاضر
 (ارباح المآثر)
 | مادر هم آمده و آن حوی باشد مگردان
 که طفلان در سبای بر آن پیچند و از دست
 گداوند مگردان مگردان در آید . (برهان)
 نس ، گلکری که دلو (ا) (عهدت مگردان) ،
 (حاشیه برهان مگردان) .
 حوی مگردان چون گوی که مگردان مگردان
 باشد و اطفال و مسلمان در آن پیچند و
 در مگردان مگردان آن بر مگردان آید و
 گردان شود و مگردان مگردان [دوم] گوید
 (آسفراج) .
 || آلی که از حوب سازید و بنسب اطفال
 دهند یا بدان راه زمی امورد . (برهان)
 زور و رجوع به گردنای شود
 || کل مگردان (برهان)
 رجوع به گردنای شود
 || آینه زانو کینه را ، کینه زانو
 زانو که مگردان مگردان (برهان)
 و مگردان که مگردان دان است یا سب
 مگردان مگردان است آرا رصه گوید
 و سارسی ؟ دمای زانو گوید
 (دوره حواله مگردان)
 || پرامور جبری که حواسیان گردان
 گوید (آسفراج) (احسن آرا)
 | حوب مگردان چله که مگردان مگردان
 بدان پیچند و آن نشاند
 المردف ، مگردان مگردان مگردان
 (ناح الماسد مگردان)
 مگردان مگردان مگردان مگردان
 (دوره حواله مگردان)
 مگردان مگردان (ا) گرداننده و آن
 کمانی باشد که گوید آرا در آب
 حوشانند باشد مگردان مگردان مگردان
 کتب کند و مگردان مگردان مگردان
 باشد (برهان) (احسن آرا)
 و رجوع به مگردان شود
 مگردان آزاد کردن . [کند] [د] [د]
 (مگردان) آزاد کردن ، از مگردان
 رها شدن

گردن از هو باریکتر داشتن

دست زربشت دو چشم فتح از آن روشن شده است
 از برای گوشمال گردن آن آمد بدید .
 مجبر بلفانی .
 هزار بار نوزن گوشمال رای تو خورد
 مه منبر که از گردن آن گردونست .
 مجبر بلفانی .
 تاب گوید که گردن آن را من
 چون شکم پسر روی گردن .
 نقل از حوشی .

سروران را بی سبب می کرد حبس
 گردن آن را بی غم و سر می برند . حافظ .
گردن آن . [گک د] (را) . و گشتی
 که بر آتش گردانند تا بریان شود . رجوع
 به گردنا شود .
گردن آن نظام (گک د) (ن) (ترکیب
 اضافی) . کنایه از شعری نامد ار است .
 (برهان) . (آندراج) .
گردن آور . [گک د] (م مرکب) .
 بهلوان . دایره . شجاع .

این کرمانی مردی بود خنوم و گردن آورد .
 (رحمة طبری بلخی) .
 بکفندی را فرمود هزار غلام گردن آوردن
 زده پوش را نزد من فرست .
 (یعنی چاب ادیب ص ۵۸۲) .
 غلامان گردن آوردن از هر گک خواندم شاه
 سه یاضه بودند .

(یعنی چاب ادیب ص ۳۸۵) .
گردنای . [گک د] (ن) . جوهر گریند
 که بر آن خلطکی نصب سازند و بندست
 طفلان دهند تا راه رفتن را بیاموزند .
 (برهان) .

رجوع به گردنا شود .
 || (گک) حویلی باشد امرودی که طفلان
 دیسان بر آن بیسند و سعی بر زمین
 اندازند که تا دیرزمان دو کردش باشد و
 برمی آن را دوامه حواسد . (برهان) .
 آرا بهندی ابی خوانند . (جهانگیری) .
 || گل سرخ (برهان) رجوع به گردنا شود
گردنای چرخ . [گک د] (ن) (ترکیب
 اضافی) . آسان . (برهان) (آندراج) .
 با کاسرها تو نهادی نامر حوش
 دو گردنای چرخ سکون و نقای حوش .
 حافظی .

گردن از مو باریکتر داشتن . [گک
 آت ت] (م) (ک) (ن) (کنایه) . کنایه از
 علو کرامت به اسس در قبول آنچه گویند .
 مطیع بودن . منقاد بودن .
 در طینت ملام من نیست سر کسی
 بار بکتور رموی میان است کوردم
 صاحب (نقل آندراج) .

مناوی دیگران بشمار آید . سپس آن نامه
 را خرد هر یک از آن مالداران برهنه و آنان
 هر یک در زیر نام خود مبلغی عهد کنند . و
 آنچه در نسخه مهذا مینویسد پس از تسبیح
 بسیار ظاهر شد . مریعی است که از آیات و
 ادویه بر کفلی وضع کنند برای باز آمدن
 گریخته ظاهر آبی پایه است .
 گردنلده است که شه اهل هنر را کرده است
 شکل تدویر که بر دایره دینار است .
 رسی نیشابوری .

|| معنی ترکیب این لغت شهر نامه است
 چه بریان بهلوی شهر را گویند .
 (برهان) . (جهانگیری) .
 || سکه و نقش نگین را هم گفته اند .
 (برهان) .
گردن آن (گک د) (ن) . جمع کردن .
 مهره ناچرخ بگوید مهره های گردن
 نشتر ناولک بگوید حرفهای سه مگین
 منوچهری .
 || (۱) . بردگان و صاحب گردن آن و سران
 باشند .

(برهان) . (آندراج) .
 خداوند گردن آن را که وی از ایشان بار بیج
 بود گرفت و به بندی آورد .
 (یعنی چاب ادیب ص ۴۷۶) .
 بسا یوسفان را که نوحه بست
 بسا گردان را که گردن شکست
 نظامی .

سر گردن شاه گردن کرای
 در کلام مرکب تهی کرد سای .
 نظامی .
 بدین ره گر گوینان را طرازی
 کنی بر گردن آن گردن مراری .
 نظامی .

در گردن گردن مان خوران
 افتکنند ککنند چیزان را .
 حافظی .
 آن از همه گردن سر نامه
 و آن از همه سر کشان سرد دفتر .
 مسعود سعد

خسروان در دهن کاه بازان
 گردن بر دوش سر اند ازان .
 سنایی .
 تا گردن روی زمین منجر شده اند
 گردن نهاده رخ خط فرمان ایلخان .
 سعدی .

بناکت فردا تو واضح کتبان
 نگون از خجالت سر گردن .
 (یوسان) .
 که گردن آن اکابر نصب فرمانش
 نهند بر سر و دس بر نهند بر فرمان .
 سعدی .

گرد کسی کردم کرید چهل
 طاعتش آزاد کند گردم .
 ناصر خسرو .
گردنک . [گک] (م) . بر گردن منبر .
 [م] (ن) [ن] (م) . [آب] .
 جهان کرد ز آشوب خود گردنک
 زهر چه از بهر یک مشت خاک . نظامی .
 نو ثیرای بغا کی شده گردنک
 بنده وام و بیرون چه از گرد و خاک .
 نظامی .

همان قسمت چارمین هست خاک
 ز سر کوب گردش شده گردنک .
 نظامی .
 مردی بود که سفرها دراز کند و اشمت و
 اقبیر و گردنک شود . (تفسیر ابوالفتح) .
 رسول علیه السلام اشمت و اقبیر و رسول من
 کالبه موی و گردنک . (تفسیر ابوالفتح -
 ج ۲ ص ۱۹۱) .
 دوه افتد بهن اندر زیر خاک
 بر سر خاکش جویب گردنک . مولوی .
 یافت به ره آینه گردنک
 ساخت بدمان رخس از گردنک .
 جامی .

گردن لاک . [گک] (م) (م) (م) (م) (م) .
 آلودگی بگرد . خاک آلودگی . قیره .
 (دهار) . || برنگ خاک . خاک و رنگه .
 مشری دولونها دلالت دارد بر گردن لاک
 و سببی آمیخته زردی . (النهیم) .
گردن آمدن . [گک د] (م) (م) .
 مرکب) . دلال و فتح با گردن کردن .

گردن نامه . [گک م] (ن) (م) (م) .
 دعائیست که بر اطراف کافه باز نموسند و نام
 غلام و کنیز کی که گریخته باشد در میان
 آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا
 در خاک دفن کنند گاهی بر ستون خانه هم
 آویزند و معنی گویند در میان سوره یوسف
 باید گذاشت الهه آن گریخته بطایی تواند
 رفت و بدست آید . (برهان) (جهانگیری) .
 گنج کرد این گرد نامه روح را
 تا یابد قاصح و مفتوح را . مولوی .
 بگرد نامه لعلم شهر باز آورد
 بخان دوست با کراه اخیار آمیز .
 مولوی . (مقل جهانگیری) .

|| چیزیست که در قدیم نامه موزیع و
 امروز آنرا دایره گویند . و آن سؤال
 و مقاضای است از طرف شاهی یا بزرگی
 و ما غیر آن در نامه ارعده از افضیای محلی
 در اعات فقیری که نامه ای اقبیا را چون
 دایره در ذیل آن نویسد و از دایره گردن
 اسمی مراد است . که انجیا از ناخو اسم
 حوش خشم سازند و چون در دایره هیچ
 بقعه را پیشی نیست هر یک چون برابر و

(۱) در مجازات ضبط کلمه بسم گک است .

گرددن اشتر [گه گزین من] (مرکب)
 کینه که از پوست گردن شرمسارند حفظ
 کردن ذر را (حاشیه دیوان حاقامی مصحح
 مرحوم عبدالرسولی ص ۶۰)
 گردن اشتران دهنی برود
 نکامی که سرورعبرند . حاقامی .
 رجوع به گردن شتر شود
گرددن افراختن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) قدرت لرحود نشانیدن ، سود -
 نیامی کردن ، مقاومت ایستادگی
 سردم بردشان باحسن
 بیازمب کس گردن او را حسن
 مردوسی
 هر که بپوشد گردن او را در
 حوشن را نگردن اندرود . سندی .
 بلد آوارمانان گردن او را درت
 که دامان را به مشرمی سداخت
 (گلسان)
 مبراز گردن به سازوروش
 که دستار پنه اسب و درشت حشش
 (موسان)
 رجوع نگردن افراختن شود
گرددن افراختن . [گه گزین] (مرکب)
 مرکب) گردن کشیده سر بلند
 برقیصر آمد سپه احد
 به پروزی و گردن افراخته و مردوسی
 حوی گردن افراخته و آن عاخره کس
 نهاده رانده و رج بر سر زانوش .
 ناصر حسرو
 || سجاد مالیده ، دیو کرده ، دست کرده
 کلویی است او گردن افراخته
 رساق گیاهی وسیع مناجه عطامی
گرددن افرازان . [گه گزین] (مرکب)
 سکره خودیست
 ازی کی و جاذک و طرب مایل
 مالیده سرمی و گردن افرازان ، مضامی
 || گردنکش
 دوس سودا که ناشتر بر است
 صلاح گردن افرازان کردن است
 مضامی
 || سر بلند ، بروسد ، عوی
 شان آجنان گردن افرازان گشت
 که آن پادشاهی نلوفاو گشت . مضامی
گرددن افراختن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) گردن صد گردن | کردن کشیدن
 طیمان ، سر کشی
 هر که گردن بدعوی افرازد
 دشمن او هر طرف نلوفاو سندی .
 || امنداد ، یاری و عیانه در بندی
 قرن او سنان لطفه رحمت داس
 که گردن نالود بریداشت (موسان)

گرددن افکندن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) گردن زدن | مطنع بودن مسلم
 گشتن . فرمان برداری .
 که ما شاعران چاکر و منمایم
 همان ما را گردن افکنند ایم
 مردوسی
گرددن انداختن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) سر برود آوردن و اسن مقابل
 گردن ناضی بود . (آندراج)
گرددن باربک . [گه گزین] (مرکب)
 توصیفی) ملامت و مطنع و معاد (عیانک) .
 کسانه او ملامت و هموار . (آندراج)
 حسن فولاد بود گردن بازبک اسما
 بیروی بیخ بخواهر به موافق گردن
 سانه (مقز آندراج)
گرددن باربک داشتن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) کسانه از کسان مطنع و ملامت
 داشتن در مقام صدم اهدار و آگراه (۱)
 مسجل است . (آندراج)
 نکش گویند . که روزگ گردن سانشان
 و مو بازنگردد در برایش گردن دارم
 ظهوری (سجل آندراج)
 گردن دارم از موی میان بازبک
 سرمی بخدمت گردن دار ما را میکشی
 سانه (سجل آندراج)
 ثابت و مبارزه شد حکم کین سارها
 کتون بازبک دارد رسته سش سوهری
 مرا آلهی (سجل آندراج)
گرددن بوز . [گه گزین] (مع)
 آبی است که معاران بدان حویها سوداج
 کند
گرددن بر آوردن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) گردن افرازان . سر افراختن
گرددن بر افراشتن . [گه گزین] (مع)
 (مع) مرکب) صحنی گردن
 اهل حقه آن ولایات گردن بر افرازان
 به ما سر آن نشدند و صحنه ما آرازان
 کردند (سبھی)
گرددن بشخصه خاورییدن . [گه گزین]
 شیخ [مع) مرکب) شانه افرازان کن ،
 شدن خود دادن نامی (برهان)
 اقرار میکنند خود دادن (آندراج)
 || آتشه شدن
 ع و رجوانی بر آن آورد
 که گردن صد میوم جازوت
 مضامی (مع) آندراج)
گرددن بنامه خاورییدن . [گه گزین]
 (مع) مرکب) کسانه از میانه آوردن و
 دو رنگ کردن (آندراج)
 که به سوای باز کرد از کوه جدا
 حویکاران سلسی گردن خود را معاز اسما
 ، راه به ، آندراج)

گرددن بنامه [گه گزین] (مع)
 آنچه گردن را بیدند ، آنچه نمود گردن
 حلقه شود علی [ع] (سبھی الارب) . معنی
 [م] نایق [ع] ، (سبھی الارب) . || (ل)
 گویند عقد [ع] نام بودی . (آندراج)
 فلاحه [رق] [ع] (برهان القرآن)
 وشاح [رد] (دهاد)
 مسط [رس] (سبھی الارب) .
 لعنه [ل] [ع] ، (سبھی الارب) .
 معقه [م] [ع] ، (سبھی الارب) .
 طوق [ط] (سبھی الارب)
 صبه [ع] [ع] ، (سبھی الارب)
 کف من از حودج بیرون آمدم و بر سو
 ساحن مشغول شدم و باز بهودج شدم دست
 مگردن شد گردن بیام
 (فصله الانباء ص ۲۲۷)
گرددن به . [ع] [ع] (راج) . دهنی است از
 دهسان کادری واقع در ۵۴۰۰۰ گری
 شمال ۹ از بعه . صفة کوهستانی و کم مسه
 دارای ۹۶ بن سکه است آب آنجا از
 چشمه نامی میشود و معسول آن ملامت و مزاج
 و صفت و سمل اهالی در آنست و غالی باقی است
 راه آن مالدار است
 (اره همک حرایمی ایران سله ۹)
گرددن بیچیدن . [گه گزین] (مع)
 مرکب) اذعان کردن ، افرازان کردن ،
 سر باز کردن
 دارای از اس نامود در افرازان
 سرده آردن بیچیدن نام . مردوسی
 که دارنده است ، آره ، ازی
 بیچیدن آردن از - ۹ ، ازی
 مردوسی
 حوی آردن به چن زده های شاه
 به افراشتن و در آردن نام . مردوسی
 به اسی آردن از ازی نو
 سرماه باز ۹ ، نامی نو ، نظامی
 مرج ای ، آردن از عطیه رای
 که مرده رفته ، بیچیدن پای (موسان)
 بوهم آردن از سکه طلا و حج
 که آردن به در سکه بوهیم ،
 (بوه ای)
 مکن آردن از سکه بردای هیچ
 که روز ۱۰۰۰۰۰۰۰ آردی هیچ سندی
 فاکر هوشمندی در حق ، ع
 و بطور و ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ آردن هیچ
 (وسوز ناه از ازی میسالی سالی روزنامه
 ص ۲۳)
گرددن نافعین . [گه گزین] (مع)
 مرکب) . سر باز کردن ، افرازان
 [ع] [ع] ، (سبھی الارب)
 کردن از صوفی آن شد نام
 طوق زدن به و آن در نام ، دهنی

(۱) در اعداد و عدم آگراه

گردن زدن

گَزَنَن قَل - [گَنَن] (راخ) . صی است
 از دهستان دشمن زیباری بخش کهگیلویه
 شهرستان بهبهان واقع در ۲ هزار گزی
 شمال باختری قله کلان مرکز دهستان
 ۴۲ هزار گزی شمال غروب بهبهان به آرد
 دارای ۵۰ تن جمعیت است .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .
گَرَنَن جَرَب گَرَنَن . [گَنَن دَج
 گَنَن] (مس مرکب) . گردن انداختن -
 (آندراج) . مطیع کردن ، رام نمودن ،
 گردن رعنا فرزalan را کند خط جرب و نرم
 نی بناخن میکنند مورد شبلی شهر را .
 صائب (بقل آندراج) .
 رجوع به گردن نرم کردن شود .
گَرَنَن خَارِیَن . [گَنَن دَد] (مس -
 مرکب) . کنایه از صدر آوردن و پناه
 کردن باشد . کنایه از پناه آوردن و درنگ
 کردن است . (آندراج) . اظهار نفکر
 و تحیر . (قیان) .
 زینبی کاتبان گردن گذارد
 چه غارده جسم اگر گردن نغارد .
 نظامی .
 پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می بینم
 یاور بوسه گردن من میباری چه میگوی .
 اوجدهی .
 گره نامبناوی باز کن از کار مستحان
 سو بیکاران بناخن گردن خود را مگذار اینجا
 صائب .
 || ستیزیدن ، درافزادن با کسی ،
 یا خود مرا بضم مبارای حرج
 گردن مغار منبم غضان را . ناآبی .
گَرَنَن خَرَو . [گَنَن دَخ] (مس مرکب) .
 گردن شکسته . و در داول و مخاطبات عامه
 نکوهشی است مخاطب را .
گَرَنَن خَم گَرَنَن . [گَنَن دَخ] (مس
 مرکب) . کنایه از گردن انداختن .
 (آندراج) . تواضع کردن ، فروتنی ،
 منراودمی گلگون زرنگ و ریشه ما
 پیش خم گردن خود خم میکند شیشه ما .
 صائب (به نقل آندراج) .
گَرَنَن شَانَن . [گَنَن دَد] (مس مرکب -
 ل) . اطاعت کردن ، مطیع شدن ، تسلیم شدن ،
 منقاد شدن ، اذعان . (منتهی الارب) .
 ز مادر همبرگه را زانه ایم
 بناچار گردن بقو داده ایم - فردوسی .
 همه داده گردن بلم و شجاعت
 و صبح و شریف و منقاد و کبارس -
 ناصر خسرو .
 همچو یزید بیسه جاه دون مانی
 ای پسر گر تو بدیا پدھی گردن -
 ناصر خسرو .
 باسلطان قوی کس بریاید و کسی با او ناب
 نداده الا بگردن دادن او را .
 (اسرارالوحید ص ۳۰۳)

گشته گردن بلم تو گردان
 ناده گردن بلم تو اختر - مسعود سعد .
 ای آژرا داده گردن بلم
 دوان بیش او هر زمان نازه چهر . اسدی .
گَرَنَن شَانَن . [گَنَن دَد] (ن مفه) .
 منقاد ، مطیع ، تسلیم شده ،
 که از گردنگشان کشورستانی
 بگردن دادگان کشور سپادی . عنصری .
 رجوع به گردن دادن شود -
گَرَنَن شَرَانَن . [گَنَن دَد] (ص -
 مرکب) . کسیکه گردن او پند و دراز
 باشد . اسید [۶ ی] .
 || (ل) کنایه از شتر است . خاله گردن دراز
 آمده است . منظور شتر است . رجوع به
 گردن شود -
گَرَنَن شَرَانَن گَرَنَن . [گَنَن دَد] (ص -
 ل) (مس مرکب) . گردن کشیدن ،
 اختر حرامی گردان
 دانم - دانی حکمردنا
 باینه بازی میکنی گردن درازی میکنی
 عبدالواسع جلی .
 || فرخند خود بچاورد کردن .
گَرَنَن شَرَانَن گَرَنَن . [گَنَن دَد] (جامع) .
 تغییر و تحول ،
 بزی گرابنده شد گومرض
 که گردنگی دور بود از پرس - نظامی .
 درست آن شد که این گردن بکاری است
 درین گردنگی هم اخیاری است -
 نظامی .
 رجوع به گردیدن و گردیده نمود .
گَرَنَن شَرَانَن . [گَنَن دَد] (ن -
 مع) . سرحد ، گردان ، حرکت کننده ،
 دواز .
 که آن آخرین باز شرین شود
 و در حرج گردیده بر کین شود . فردوسی .
 که بر آسنان احرار مسرد
 حم حرج گردیده را سگرد . فردوسی
 و گردیده اند از بر حرا گاه و گیا حواد
 باسنان ورمسان . (حدود العالم) .
 سادیاہ بزن ای مبرکه گردیده فلک
 اینجهان بر مکتب خلقای بو کند .
 صوحیری .
 ای گنبد گردیده می روزن خیرا
 باقامت فرتونی و باقوت بر ما - ناصر خسرو .
 جهان چون آسیایی گرد کرد است
 که دادارش حدن گردیده کرده است .
 ورس ورامس .
 فلک باد گردیده بر کام او
 بگرداد ازین خسروی نام او - نظامی .
 پیش از من و تویلو بهاری بوجه است
 گردیده فلک رهبر کاری بوده است .
 حیان .

گردنده و رونده فرمان حکم اوست
 گردون مستدیر و مه و مهر مستدیر .
 سوزنی .
 گرتو بر گردی و بر گردد سرت
 خانه را گردنده پند منقوت . مولوی .
 بی شکله نزد هر دانه مست
 آنکه یا گردنده گرداننده هست . مولوی .
 || منبرک ، ازجایی بجایی رونده .
 و گروهی از ایشان ، [از مردم سودان]
 گردنده اند هم اندرین ناحیت خویش و هر
 جایی که رگه در بیشتر یابند فرود آیند -
 (حدود العالم) .
 بر طریق راست روحون باد گردنمباش
 گاه یا باد شمال و گاه یا باد صبا .
 ناصر خسرو .
 چه گردنده گشت آنچه بالا دوید
 سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
 از آن جسم گردنده تابناک
 روان شد سهر درخشان باک - نظامی .
 شه از نیرنگ این گردنده دولاب
 صعب درمانده و عاجز سد درین باب
 نظامی .
 بسعی همی گشت بر ما سهر
 شد از مهر گردنده یکباره مهر - نظامی .
 || سفر ، تحول ،
 گینیت چند آمده گردنده بدیشان
 هم باد برین آمد وهم باد فرودین -
 رودکی .
 جنبش آیین گردنده دهر
 کھی نوس باز آورد گاه زهر (۱) .
 فردوسی .
 کیوان که از جوسب گردنده رای او
 اهل زمین برده ندر آسمان -
 سوزنی .
گَرَنَن زَانَن . [گَنَن دَرَد] (مس مرکب) .
 گردن بریدن ، کشتن . سرحداً گردن ،
 سب [س] . (دهاد) . (منتهی الارب) .
 فرمود تا هر که را باقند
 بگردن بدن نیز بشتافند . فردوسی .
 بدین بدگون گردن من برن
 بندگان در بیش این انجمن - فردوسی .
 شمشیر بر کند و ... گردن بزده .
 (بیهقی) .
 بر دگان طرز فراسانه ویر آن گردن رونده
 (بیهقی حاب ادیب ص ۳۹۲) . انگریس
 از آن دورس من جز در حدیب عرس سخن
 گویی گویم گردنت بر منده .
 (بیهقی حاب ادیب ص ۳۲۶) .
 بیس جسمش مرغ را کشن که باومنی که او
 گردید بدی شمع در گردن رن گریسی .
 خاقانی .

(۱) کھی نوس مار گجه گاه زهر (دزل) .

ظلم صریح خاصگیان را بر دست و پاهایان را گردن زدن - (عجالت سندی).
 درد از قهای شجه چه مر باد میگذد
 کو گردنش سیرید الاغای خوش
 سندی (طبیات) -
 براری بشمشیرن گمت در
 مرا نیز مایله گردن مری (پوسان) -
 یادشا گوچون برر وشجه گوگردن مری
 مهرهای ترك سنان منصف احسان بیست
 امر خسرو
گردن زن - [گت دژ] (میر مرگ)
 منصف که در حرف حایل خلاد گوید
 (آندراج)
 حاک همان حصه قوی گردن است
 جرح همان ظالم گردن در است
 نظامی
 چنان رد که از بیخ گردن زدن
 سردشمن افتاد در دامنش نظامی
 بو بیز از موی باز کرد ز دوش
 ز گردن دای بر مادی حروش
 نظامی
گردن نشاندن - [گت دژ] (میر مرگ)
 گردن نشاندن او را می گردن کرد از
 میری و حاتم آوده گردن چری زا
 گردن نشاندن مر
 بر جان و پروره رساند گرد
 نظامی در اعانه را لاخورد
 نظامی (مقال آندراج)
گردن نهن - [گت دژ] (میر مرگ)
 عشق چل (مات برهان فاطح تصحیح ذکر
 و صبی) | گناه هار همان مردمانند (برهان)
 گردن سر اند شراب در نهی
 سای بیل که جسم حصه و سامی
 هر بیلای
 رجوع به گردن اشر شود
گردن شنج - [گت دژ] (میر مرگ)
 گناه از مکر و سرکش (آندراج)
 ز گردن سنجیای میا -
 که حواهد ملامت شد این در روم
 ملاحظه را (مقال آندراج)
 و رجوع به گردن شنج شود
گردن شستن - [گت دژ] (میر مرگ)
 حیات را و شستن ملوک را
 شنا که کاهد بر سر را و کز نه و دیوار
 عیند تا حیری و سد شکا اشارا کرد
 ماند شست و کاهد علق ماند دست
 (وردی نامه)
گردن شستن - [گت دژ] (میر مرگ)
 (میر مرگ) گردن آوردن سر
 سخن علقرا مقصان مایع زبان و میدان
 کر جمله کاشان بهار کرد
 در دامن گردن این شست کرد
 حواهد علقرا مایع
 (۹) بواصع ز گردن هراوان (۱۱)

حاک سلیق بو ای دوست هارم شد
 تا بر آیدامن صمت ناشیند گردم
 سندی (حواصم)
 گمت در راه دوست حاک مباح
 به که پردامنش شست گرد -
 سندی (مدایح)
گردن شقی - [گت دژ] (میر مرگ)
 گردنکش منکر خود پسند رجوع به
 گردن شقی شود
گردن شقی - [گت دژ] (حواصم)
 منکر گردنکشی اسناد گسی در مقابله
 مرهانی رجوع به گردن شقی گردن شود
گردن شقی گردن - [گت دژ] (میر مرگ)
 منکر گردن و رجوع به گردن شقی شود
گردن سگستن - [گت دژ] (میر مرگ)
 (میر مرگ) گردن حرد کوی و قفس
 (ناح الحاد بهی) امر اس (سندی)
 (الارم) -
گردن شکسته - [گت دژ] (میر مرگ)
 (میر مرگ) آنکه اسما و نهایی گردن
 وی شکسته باشد | امری است دشنامی
 است مثال من کردن شکسته چرا این کار
 را کردم من گردن شکسته چرا هلاک حیر
 را کنم
گردن شکن - [گت دژ] (میر مرگ)
 (میر مرگ) اطلاق آن در میان و هر ستاف
 مر آینه (آندراج)
گردن نعلین - [گت دژ] (رجح)
 دهن است از دهان مکرور بخش حوما
 شهر سان بهاد و ادهم در حیل و سحر ارد
 ناهد گیری صوت ماحدی بهاد و ۳۳
 هرا گردن حبوب ماحدی شرسه مهاده
 سردش هوا آن سردسیر و سام دارای
 ۹۹ من جمع است - آنجا از رودخانه
 نادن آما دامن من شود محصول آن غلاب
 و بون حواب و مثل اهالی دراعت و که
 داری و صنایع دسی آبان حاجیم امی - و
 زده ده ماکروت
 (از هر شکست سر ایمانی اران حلقه)
گردن شجه گردن - [گت دژ] (میر مرگ)
 ح ک دژ] (میر مرگ) گردن اسامی
 (آندراج)
 سرعین هرا آوری (آندراج) -
گردن فراز - [گت دژ] (میر مرگ)
 گناه از مکر و سرکش (آندراج)
 سر بلند سر او را شریف مبع
 ندین اسناد و گند باد
 هرساده و ساه گردن هرا
 مردوسی
 پوست اندر آن نامه های دراز
 که قی مهر کرد گردن هرا
 مردوسی

چو گردن کند گردنی را بلند
 مگردن هراوان دو آرد گند نظامی -
 برز و نگور مداد و یاز
 که گیبی فرود است و گردن فراز -
 نظامی
 در روز آرمایان گردن هرا
 صا کسر شد و گشت بومیدار
 (گر شامانه)
 ز گردن هراوان بواصع (۱) نکوس
 گدا کر بواصع کند حوی اوس
 سندی
 سر پادشاهان گردن هرا
 پدر گاه او بر زمین بار سندی
 نماید او پادشاهان گردن هرا
 کسی در همای مدک حر افاز
 (پوسان)
 اگر گردن بلند گردن دراز
 و ماه حصم را گر دران بسک بار
 شکست اگر چه که گردن هرا بد حوه بود
 این است
 رجوع به گردن دراز شود
گردن فرازی - [گت دژ] (حواصم)
 (میر مرگ) سر ارازی سر بلندی و صاع
 مکرور هرازی و مردانگی
 رای هشیوار و لورائی مردوسی
 بواصع که گردن هرازی کم
 شمشیر ناسیر ناری کم
 ز صحر و گردن هرازی و درم
 ز مهر تن و کت و شادی و مرم
 (گر ساس نامه)
 اگر کسی خود سستی
 در آمد که گردن هرازی
 بدان آتش بر ناری کند نظامی
 بوجود نامی در شمشیر ناری
 هلاک سر بود گردن هرازی نظامی
گردن کج گردن - [گت دژ] (حواصم)
 عجز لانه
 بیس در ما چه حرد ز است کم گردن کج
 منگه فامع نه آب چو شمشیر شد
 صائب - زیری (مقال آندراج)
گردنکش - [گت دژ] (میر مرگ)
 گناه از مرده با موت و قنوت (برهان)
 شجاع توی دار
 مکی ناسر شرت نامده هرا
 سوازان گردنکش و امندان
 مردوسی
 حور بود سلاز کردن کشان
 که هر کس دهد راضی دارد شان
 نامی
 نو سر صبور و می حصار کردن کشان
 هلاکان هرازی
 (بهنی حاک ادب ص ۲۰۱)

امیران گردنگش ما همت بلند همه از آن بوده اند . . .

(بیعتی چاپ ادیب ص ۲۹۱)

نیست يك شیر نند گردنگش
 كه ترا دام ورم گردن نیست .
 محمود سمد .
 پسان شیران گردنگش پسان بیلان گردن
 وش .
 همه گوشه چون آتش همه جوشنده
 چون طوفان .
 عبه الواسع جیلی .
 برد بار بودو گردنگش بود . (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۰۳)
 سپهدار و گردنگش ویلسن
 نكوردوی و دانا و شمشیرزن . (بوسان)
 چنانكه هشتاد پادشاه گردنگش هلاك
 کرده بود .
 (قارنامه ابن البیعی ص ۶۰)
 || باقرمان . (برهان) . سرکش . (رشیدی) .
 باقی . طاقی .
 بهرام گردنگش آواز داد
 كه اکنون دمردی چه داری یار .
 فردوسی .
 مرا دیربهرن دیوی متعلق بود و گردنگش
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش .
 ناصر خسرو .
 هر کجا اندو جهان گردن کشی سر بر کشید
 نویر آوردی شمشیر ازین وحاشش هماره
 فرخی .
 راست گفتمی مخالفان بودند
 پیش گردنگشان این لشکر . فرخی .
 فلک در نیکویی اصناف داند
 سرگردنگشان گردن نهادن . خاقانی .
 دلها بر مسامت و مطاوعت او قرار گرفت و
 گردنگشان جهان سر بر خط فرمان او
 نهادند . (رحمة بیشتی) .
 || گردن فرار . (آندراج) . سرفراز مشهور
 معروف .
 حال این مرد دیگر است و حال خصم کوران
 دیگر . او مردی گردنگش و مهر شده
 بود . (بیعتی چاپ ادیب ص ۲۲۹)
 سرسر فرازان و گردنگشان
 ملك مردین قاهر شه نشان .
 نظامی .
 || جبار . (محمود بن عمر) .
 به پیش از نو گردنگشان دانستند
 دمی حسد بودند و بگنדהشتند .
 (بوسان)
 || سنکبر (السامی) .
 گردن کشان نظم . [گـ دـ کـ دـ کـ دـ]
 (ترکیب اصافی) . کتابه از ساعران صاحب
 قدرت و شعرای نامدار و فرا باشد .
 (برهان) .

کسی دائم از اکابر گردنگشان نظم
 کورا صریح خون دودویان بگردنست
 انوری .
 گردنگشی . [گـ دـ کـ دـ] (حلمس مرکب) .
 تکبر و غرور و سرکشی . (آندراج) .
 خودسایر . خودخواهی . نمره .
 عظمت . عظمت . عظامه . (منتهی الارب)
 عتو [ع] . (منتهی الارب) .
 جزا کهنری نیست آفتاب من
 بیاد آرز و گردن حشکی دین من .
 فردوسی .
 چون شادمانم تو شادان بزی
 كه شادی و گردنگش را سری .
 فردوسی .
 آه از دین دل کز سر گردنگشی
 خون خاقانی بگردن میکند . خاقانی .
 . . . وینیران مارا خواودارتند و گردنگشی
 نمایند یکجا گردنگش تر برایشان . . .
 (قصص الانبیاء ص ۱۲۹)
 ندیدم ندنویوی مهربانی
 بجز گردن کشی و دل گرانی . نظامی .
 باگر گردن کشی کردم جو میزان
 رسن در گردن آیم چون اسپران .
 نظامی .
 جو گردن بر آرم بگردن کشی
 به زآبی هر اسم نه از آتشی . نظامی .
 غفلت اندر طاعت سلطان رحن گردنگشی
 است .
 گردن گردنگشان را تبع باید یا طاب .
 سوزنی .
 ای شاه اولوالامر كه شاهان جهان را
 گردنگش از طاعت تو عن گناهست .
 سوزنی .
 جو باسفه گویی بلطف و خوشی
 فرون گردن کبر و گردنگشی .
 (بوسان) .
 جوکانی بر آید بلطف و خوشی
 چه حاجت بندی و گردنگشی .
 (بوسان) .
 كه ناحد ازین جاه و گردنگشی
 خوشی را بود درمط ناحوشی . (بوسان) .
 گردنگش کشیدن . [گـ دـ کـ دـ] (مصر -
 مرکب) . دراز کردن گردن حون کسی
 كه منافی بابالایی را دین حواصه .
 دراز کردن گردن برای دین چیزی .
 || باقرمانی . ملتیان . عصیان . سرر آوردن .
 اطاعت نکردن .
 اگر درمه علم گردن کسیم
 باو بل اعلام بی دانسیم .
 (بومف و زیلیتا منسوب فردوسی) .
 چودویان بندهند کردار او
 کشیده گردن زگنار او . فردوسی .
 هر که از شما بزرگتر باشد ویرا بزرگتر
 دارید و حرمت بی نگاه دارید و از او

گردن منکشید .
 (بیعتی چاپ ادیب ص ۲۲۹)
 زین پس من و شا کبوس یارت
 گردن تکشم زحکم وراثت . نظامی .
 پلنگی که گردن کشد بروحوش
 بدام افتد از بهر خوردن جو موش .
 (بوسان) .
 جو گردن کشید آتش هولناك
 به بیچارگی نن بینداشت حاك .
 (بوسان) .
 هر امیری كو كشد گردن بگم
 یا بکش یا خود همی دارش اسپر .
 مولوی .
 گردنگش کردن . [گـ دـ کـ دـ]
 (معن مرکب) . استنکبار کردن . مخالفت
 کردن . تکبر . (تاج المصادر بیعتی) (دهاد) .
 تطاول . (دهاد) . (منهی الارب) . ابله .
 (دهاد) . (زوزنی) . (سجیل الله) . تبخ .
 (تاج المصادر بیعتی) . (منتهی الارب) .
 گردن کلفت . [گـ دـ کـ دـ] (مرکب) .
 سطر کردن . آنکه گردن سطر دارد .
 ارقب . (منهی الارب) . از دشمنی است .
 این گردن کلفت ها را پایتغا راه نسیه
 || بزرگه یا قدرت . || قلعه . زورگو .
 گردن کلفتی . [گـ دـ کـ دـ] (جامع) .
 زورگویی . قدری . رجوع به گردن کلفت
 شود .
 گردنگ . [گـ دـ] (ص) . دیوت .
 (برهان) . (جهانگیری) . (آندراج) .
 غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردن کشیت
 گردن گردنگش را تبع باید یا طاب .
 سوزنی .
 || ابله . (آندراج) . احمق (برهان) .
 || بی اندام . (آندراج) .
 گردنگاه . [گـ دـ] (مرکب) . راهی که
 برابندی کوه واقع شود و آرا کرده بیژ
 خوانند . (آندراج) .
 جو بابر سایه گردن نهاده
 بگردن گاه راهش از نهاده .
 (ابوطالب کلیم در منعت اسب - بقل -
 آندراج) .
 از در گوشت دل حسرت نصیبان حسنه است
 راه گردنگاه و خ را این حرفی به است .
 محسن نادر (آندراج) .
 گردنگاه . [گـ دـ] (راج) . دمی اسب از
 دهستان مصوری بخش مرگزی شهرستان
 شاه آباد واقع در ۳۰۰۰۰ گری جنوب
 حاوری شاه آباد و ۲۰۰۰۰ گری قلعه حقا .
 حگه هوای آنجا سردسیر و دارای
 ۴۲۱ م سمیت است آب آنجا از رود .
 خانه راوندتامن میشود . محصول آن غلات
 دیم . لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری
 است معدهای از گنباران گرمسیر به شروان
 چرداول میرود .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

گردن گزفتن . [گنگ دَر گنگ رت]
 (معن مرگ) ادغان . افراوان . مقر آفتاب .
 افسوس شدن . سپه گری سپه گری
 پند آریس . جدا چنانکه داناست بر آنکه من
 آرا کردی گزفتهام و داناست بر آنکه وفا
 حوامم کرد (بهتی چار ادب من ۲۱۲)
گردن گشاده . [گنگ دَر گنگ] (معن مرگ)
 گردن کلفت . برومند
 حو حصی قوی دیدن گردن گشاد
 یک صوف او بر گردن نهاد . اطامی
گردن گنگل . [گنگ دَر گنگ] (معن)
 گردن که که الله واحدی باشد
 (برهان) (آندراج)
 اادون (برهان) (آندراج) نکاه
 ناری هم آمده است (رشیدی).
 و در معنی که گردن گنگ شود
گردن گلابی . [گنگ دَر گنگ] (معن)
 مرگ آنکه گردنی دراز و باریک دارد
 || صحت حسب دگر و دراز
گردن گزین . [گنگ دَر گنگ]
 (معن مرگ) محمود باهر آب دعوی بی -
 اصل شدن محمود مجمل در معنی شل
گردن گزیندن . [گنگ دَر] (معن مرگ)
 گردن بماندن از .
 گناه از آن سامان (آندراج)
 چنان حوامم معنی گام از اهل لوت کزیم
 که گردنی از لوت نامی ماند او سنگدات
 کلیم (معن آندراج)
گردن مینا . [گنگ دَر گنگ] (معن مرگ)
 اسانی . قسمت باریک و بالای مینا یا
 طرف شراب
 چاک اصم در معنی سلطنت خون در خارامم
 حو آید گردن مینا کف مالک و ناه من
 سائس (معن آندراج)
گردن نرگ . [گنگ دَر گنگ]
 (معن مرگ) اصحاب گردنی منتاد
 بوش ناریب باشد بعلم کردن . متاد
 و حور دالی شردست ظلمه دنگران دواز
 کند (امراهوج)
گردن نرگ گردن . [گنگ دَر گنگ]
 (معن مرگ) گردن اساجن (آندراج)
 مطیع و رام کردن . مطیع و منتاد کردن
 روی ترا هجر کرد و در دراز کرد
 گردن من عشق کردیم بر او درج
 سائر صغاری
 حکیم که سعید را کردی
 توانم رد کردن از داس . لسی
 نگاه نامد گردن با حووان اسبان (سماهان)
 عربوی) برجه حلقه رفته است و در در
 رم کردن کردیا (بهی)
 همچنین نادکار او که مدام
 بر کرده و ما را کردی . بهی
 کرده ام بر من او کردی حو سنج
 چه کنم سکه برهان بر سردراره
 سواحه سامان (معن آندراج)

گردن ننگه برم بویاد رازی
 او را رجب و راست با گراه نگرد
 شیخ او حندی (معن آندراج)
گردن نهان . [گنگ دَر گنگ]
 (معن مرگ) فروسی کردن و فرمان برداری
 و اطاعت بودن باشد (برهان) . گردن
 انطاس . (آندراج) عقادشس . انقاد
 ن برداشی سلم شدن کردن دانی
 اعداء [یا] (معنی الاوت) دن
 (معنی الاوت) اسلام (ناج الصاعده بهی)
 (دردی) (معنی الاوت)
 همه پادشاهان را دلی کرد (عرب) عرب
 را و تمام را و همه عرب گردن نهادند و
 فرمان بردار شدند (رحمة طبری طبری)
 چنانکه بی باقی نکرده کار مگر
 حو برام شود یوغ را هدی گردن
 اوردنی
 هروش بر آمد در آن صیاه
 نهادند گردن بر همان شاد و دوستی
 گرچه گردن به مدتی بهی
 پس از مدتی حلی کریم
 و دوستی (دردی) از سینه های او باغ اسندی)
 گردن نهادن حورم اهل دین را
 این را در سینه روحانی نامد سرد
 مرده حو پندرای دانش آمد
 گردنش نهادند مرغ و ماهی
 ناصر حرد
 کر را گردن نهادند از بهر ماز
 پس صفا کرد است لاند مادرم
 ناصر سرد
 واحد کرده بر هر شک که گردن نهادن مایه ای
 او را (بهتی) حاد ادب من ۳۰۹)
 بدن در جود رسد که نوشته پس . میجواهی
 که بر [معنی] گردن نهاد و همچنان باشد
 در اول بود (بهتی) حاد ادب من ۱۳۵)
 و هیچ و شراب او را گردن نهاد و مطیع
 و معاد باشد (بهتی)
 سوده اند ما و دانش سروران جامع
 نهادند بر ما من . و او را گردن
 مسرد سعد
 چاره گردن آهو در دین را
 مان حوامم شسته دامن را
 صغاری
 مناسب بر دین دامن ریاده
 در ۱۰۱ . بیع را گردن ریاده
 طاعنی
 گردن ما از حجه بود رسم زان
 صفت مکش او در دست بود حوامم صی
 خانقایی
 چه کند همه که گردن نهاد برمان را
 چا کند کوی که باخر دیو حو کازا
 سعیدی
 گردن همه صفت و کوزم که سوز
 با حصره . بعلق آن کوزی و آرد . سع
 سعیدی

هنگام مقدم او را گردن نهادند و هنداسان
 شدند . (رحمة طبری)
 همه راست او را گردن نهادند .
 (رحمة طبری)
 گردن چرا بهی حقای و مانه را
 راضی چرا شویم . کار معصوم
 (خواه سیب گرای سرمدار)
 سعیدی بر چه آمد گردن به که شاد
 پیش که ناد حوامی از دست پادشاهی .
 سعیدی (مدایح)
 چون بر ایشان طبع و اسوهی گردندی
 گردی نهادند بجواری و مدلت
 (نارج ص ۱۶۶)
 گریح دارد در کوی آناه
 گردن نهادم انکم . صاهط
گردن نهاده . [گنگ دَر گنگ] (معن)
 مطیع . معاد . فرمان دار و حو گردن -
 هادن شود
گردن نرگ . [گنگ] (رح) . دمی است از
 دهنسان جگران (کریم و لیدی) حش
 ثلاث شهرسان کسر ماشامان و اصم در
 ۷۰۰۰ گری حاور سر قلعه و کسار راه
 مرغی سر پیل دهان . از گله صافه است دشت
 و مرای آن کرم سوری دارای ۳۰۰ من صفت
 است آب آنجا از روز حاد سراب در گنگ
 تأمین میشود محصول آنجا علات و حووان
 و دیمه و لسیان و شل اهالی رزاحت و
 گنگه داری است .
 (از فرهنگ حرا ایامی ایران حلد ۵)
گردنه [گنگ دَر] (ز) . زده است و
 آن حوی مانند سرها باریک و میان کند
 که بدان گلوگاه حورمان را بهی سازند
 (برهان) (آندراج) (جهانکوی) .
 (رشیدی) آنرا حومه بر حوامد .
 (جهانکوی)
 | زرده کوه (آندراج) آیل - کوه
 راهی سگه میان دو کوه و در راه که
 صور از آن دشوار است و در قدم گردنها
 خاک کاه و اعرافان بوده است . مثل در
 سر کرده مکر سر کرده است
گردنه [(رح)] اردنه های هاسان
 (از مع من ۱۳۸) .
گردنه [گنگ دَر] (رح) ده کوچکی
 است از ده سان مسکون بخش سان نادر
 شهر سان حیره . واقع در ۱۲۰۰۰ گری
 سان مسکون و ۱۰۰۰۰ گری سوسه من و
 سروربان دارای ۱۰ من صفت است
 (از فرهنگ حرا ایامی ایران حلد ۸)
گردنه آب بلریث . [گنگ دَر]
 (رح) نام کرده در راه جهنم لایر میان
 جبل آمان و ده را در ۲۹۵۰۰۰ گری
 شرار
گردنه آب فسر . [گنگ دَر]
 (رح) کرد . است . س اراک و ک گور

گردنه عباس آباد

گردنه سارمساقلو. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه دهنان و میان میان رفجان دیگچه واقع در ۲۴۰۰۰۰ گزی تهران.

گردنه سرخ. [کته دن ی] (رخ). ده کوچکست از دهستان مسکون بنش جبال یازد شهرستان حضرت واقع در ۱۰۰۰ گزی مسکون و سرداه شوسه بسم و سبزواریان که دارای ۸ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۸).

گردنه سفید. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان قلعه عباسعلی حانی و گردنه بابا حسن واقع در ۱۰۱۰۰۰ گزی شیراز. گردنه سنگ سنگ. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان گردنه بابا حسن و تل خسروی واقع در ۱۲۶۰۰۰ گزی شیراز.

گردنه ده چاه. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان گردنه اردکان و گردنه حشه گل واقع ۱۰۹۰۰۰ گزی شیراز. گردنه شبلی. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه تبریز و سراب میان سعید آباد و فخره خانه یوسف آباد واقع در ۳۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنه شبلی. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه میانج و بیرز میان بروسف آباد و سعید آباد واقع در ۵۹۶۰۰۰ گزی تهران.

گردنه شالان. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه کلاردون به بهجان میان بوسان باست و گردنه آسانه در ۱۲۰۳۶۰ گزی کلاردون.

گردنه شمشیر. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه کرمانشاه به بوسود میان گردنه کریوه و مستدر واقع در ۱۱۹۰۰۰ هزار گزی کرمانشاه.

گردنه شوراب. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه قم و کاسان میان شوراب و دما واقع در ۱۹۶۰۰۰ گزی تهران. گردنه حقایق سنگی. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه بورد و سوزمق میان مراغه و سوزمق در ۲۴۵۰۰۰ هزار گزی بورد.

گردنه طری. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه سوره خورت میان طری و دو راه استهبان در ۴۰۹۰۰ گزی نظر.

گردنه عباس آباد. [کته دن ی] (رخ). در راه تهران و شاهی میان رباط و دود دره واقع در ۱۵۲۴۰۰ گزی تهران.

گردنه حاجی امیر. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه اردبیل و آستارا میان اربانه و حیران واقع در ۲۴۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنه حسن آباد. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه تهران و قم میان عبدالله آباد و کنار گرد که در ۲۲۵۰۰ گزی تهران واقع است. گردنه خانگی. [کته دن ی] (رخ). ده مغروبه ایست از بنش سعید بالا شهرستان شهرضا.

(فرهنگ خرافاتی ایران جلد دوم). گردنه خرم پل. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه کلاردون به بهجان میان امام راه حطر و دو گنبد آن واقع در ۱۰۴۶۶۰ گزی کلاردون.

گردنه خروسه. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه مستندج و مریوان میان تودار و خروسه واقع در ۳۱۵۰۰ گزی مستندج.

گردنه خزینه. [کته دن ی] (رخ). از جمله گردنه های سرحد غرب ایران است (رجوع بعینانی فرود ایران ص ۱۳۶ شود).

گردنه خور. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه لار به سنگ میان خورد سه نفود واقع در ۳۹۳۵۰ گزی شیراز. گردنه خونسار. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه اصفهان به حوسار میان دهنه و خونسار واقع در ۱۴۱۳۰۰ گزی اصفهان.

گردنه دمنجل. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه خرم آباد به نذول میان قلعه سراب جهانگر و قلعه فی واقع در ۶۸۳۸۰۰ گزی تهران.

گردنه دیسار. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه مستندج و همدان میان دیسار و داخلاق واقع در ۱۲۲۰۰ گزی مستندج.

گردنه دیوان دژ. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه بیسون به خرم آباد میان بل کاکا رسا و سنگ رباط واقع در ۱۳۹۰۰۰ گزی بیسون.

گردنه رازان. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه مرود و خرم آباد میان رازان و رازران واقع در ۴۹۲۷۰۰ گزی تهران.

گردنه زراغ. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه حرم آباد و مرود.

گردنه زن. [کته دن ی] (رخ). مرخم). دود. راه مره گردنه بره گردنه بند. گردنه ساردوئیه. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در کرمان.

گردنه آریز. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه مستندج و مریوان میان آره نان و آریز در ۱۹۰۰۰ هزار گزی مستندج.

گردنه آستانه. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه کلاردون به بهجان میان گردنه شالان و لعابزاده مستندج در ۱۳۰۶۶۰ گزی کلاردون.

گردنه آوج. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست که مابین همدان و قزوین واقع است.

گردنه اردکان. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در میان اردکان و سه چاه در راه اردکان به تل خسروی که در ۱۰۱۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

گردنه ارده. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در تبریز به اهر میان قره نیه و الواد واقع در ۶۱۲۰۰ گزی تبریز است.

گردنه امیر آباد. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه مستندج و سوجلاغ میان جاپار و مناسات که در ۱۶۲۰۰ گزی مستندج واقع است.

گردنه بابا حسن. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه اردکان به تل خسروی میان گردنه سفید و سنگ سنگ که در ۱۰۸۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

گردنه بر. [کته دن ی] (رخ). دزد. راه رن.

گردنه بزن. [کته دن ی] (رخ). اول گردنه بزن در ۲۶۱۰۰ گزی شیراز و آخر آن در ۲۶۲۰۰۰ گزی شیراز در کنار راه مهرم و لار میان درک و منصور آباد واقع است.

گردنه بند. [کته دن ی] (رخ). مر کب). دزد که راه گردنه عار اینه دو طایران را بست کند.

گردنه تلوی. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه تهران به شمشک میان بلو و لشکوک که در ۲۶۰۰۰ گزی تهران واقع است.

گردنه جهانیان. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست کنار حاده بیرز به سراب میان اوشما و کرد کندهی واقع در ۱۸۰۰۰ گزی بیرز.

گردنه چشمه. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست در راه قم و سلطان آباد میان صالح آباد و ابراهیم آباد واقع در ۲۳۰۷۰۰ گزی تهران.

گردنه چشمه گل. [کته دن ی] (رخ). گردنه ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان گردنه سه چاه و کمر واقع در ۱۲۶۰۰۰ گزی شیراز.

گردنه عرقه . [کَنَدَنَی] [راج] مام گردنه ایست در راه شراره چهره میان روح چاروبندک واقع در ۱۰۳۵۰۰ گری شیراز

گردنه علی آباد . [کَنَدَنَی] [راج] . گردنه ایست در حاده بهران و قم میان قلعه محمدعلیخان و علی آباد واقع در ۲۶۰۰۰ مراد گری بهران

گردنه فلاجه . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه شاه آباد بهرازمیان پل گوآند و سرچله واقع در ۵۰۰۰۰ گری شاه آباد .

گردنه کمران . [کَنَدَنَی] [راج] . گردنه ایست در راه سندج و مروان میان داشلاخ و مروان که در ۸۷۰۰۰ گری سندج واقع است .

گردنه کربوه . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه کرمانشاه و بسود میان قتلوق و گردنه شمشیر واقع در ۱۱۴۰۰۰ گری کرمانشاه .

گردنه کشور . [کَنَدَنَی] [راج] . گردنه ایست در راه بسود و حرم - آباد میان هرسی و پلای حرامعلی واقع در ۲۰۰۰۰ گری بستون .

گردنه کالافان . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه ستر و مانه میان مرند و مانه واقع در ۱۹۵۰۰ گری ستر .

گردنه کوچ . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه اصفهان به سلیمان آباد میان وادچین و حسن آباد واقع در ۲۵۰۹۰۰ گری اصفهان .

گردنه سقاو کفی . [کَنَدَنَی] [راج] . کنار راه بسود و حرم آباد میان کوه قلندر و سنگ مرود آباد واقع در ۹۳۰۰۰ گری بستون .

گردنه گلچهره . [کَنَدَنَی] [راج] . گردنه ایست در راه شراره بهرم میان برم شود و روح سنگ طوبه واقع در ۲۶۵۰۰۰ گری شراره

گردنه گلگون . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه کارون و بهمان میان حسار شاهي حان و شامو واقع در ۳۹۰۷۵ گری کارون

گردنه موران . [کَنَدَنَی] [راج] . در کوچکی اصفهان و بهمان امر بهشت حال در شهرستان مرمت واقع در ۵۵۰۰۰ گری جنوب حوری مسکون و ۶۵۰۰۰ گری جنوب دامغان و مسکون کردک دارای ۴۰۰۰ جمعیت است

(از مرهنگ حمرایانی ایران جلد ۸)

گردنه مرغ . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در اصفهان و از انجا به مسجد آباد

کلبانگان و چشمه سعید واقع در ۲۰۲۲۰۰ گری اصفهان .

گردنه مروارید . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست کنار راه سندج و کرمانشاه میان لاسی و مروارید واقع در ۷۴۵۰۰ گری سندج

گردنه نعل شکن . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه کارون و بهمان میان گندار و کج سلسی واقع در ۱۶۶۴۳ گری کارون

گردنه نظنز . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه کاشان و نظر میان ده خلو و نظر واقع در ۳۲۴۰۰۰ گری بهران

گردنه نوآب . [کَنَدَنَی] [راج] باد کرده ایست در کاشان و نظر میان و آب و حمله قره واقع در ۲۷۸۰۰۰ گری بهران

گردنه همه کس . [کَنَدَنَی] [راج] گردنه ایست در راه سندج و بهمان میان داخل و همه کس واقع در ۱۲۰۷۰۰ گری سندج

گردنه یی . [کَنَدَنَی] [راج] یی مراد پشت کردی پس کردی و هر سی که با کعبه پشت کردن است

حله سلطان را بدان سر گلیمی خورده از جنای بر گردی (مظهر الحیات عطار)

|| (۱) فلان که نگردن است کند از خوب حرم گرفته قسمی از اوراق است خوب بیم داده از خوب بچرم کرده

|| گناه از دناست و منجاف (آندراج) دی کا سجدن گرد بها کند

خرشه مراد آور میا کند

خواجگ بهنامی (مقل آندراج) .

گردنی زرد . [کَنَدَنَی] [راج] (مر مرگ) نوعی صرب دست که بر گردن دند (از آندراج)

پیش مرغان کر آن فدمرو است کند طوق قبری شکند از سر بدش کردی محمد فلی سلیم (مقل آندراج) .

گردنی کردن . [کَنَدَنَی] [راج] (حلمس) مرگ (کیاه از سر کتی و افرمانی کردن باشد (رهان)

نار حداثی (۱) مرث اندر است مردم را کر مکی گردی ناصر حسرو

گردن بکسو کشیدان . [کَنَدَنَی] [راج] [معن مرگ] مار مانی کردن سر بار و دی و سر بیچین

از اربو وحی و کردن در مانه

مکسو نکشد کردن و برون سپید گاه معود بند

رجوع به کردن کفمن شود

گردو . [رگ] (۱) . مرگب از گرد و عطامت بهدر (سازنده اسم از صفت) (حاشیه برهان صحیح و کرمین) گردگان (رهان) (آندراج) نزدیکی است از سمة ذو گلبداسی (۲) و از جنس ذو گلان (۳) بوده اینکه عومی ایران است ذو (۱) میباشد این درخت در جنگلهای کرمانشاهای مار بهران بویزه در مانه پونل و جنگلهای آسارا و گلبداسی بطور وحشی موجود است در پیرامون دهان و همچنین در نقاط کوهستانی ایران بر فراوی کاشه شده است آرا در رود سرو طولاش گردگان در دامیان فر در آمل آغود در رامسر و طولاش و لاهیجان آغوداز و در سفارود رود میخواند .

این درخت را در همه جا نام گردو پیشناسند در حرمان و بعضی نقاط دیگر نام خوری خوانده میشود

(حدیث شامی گرم ساهی ج ۱ ص ۲۱۷)

گردو ، خورده ، خورده ، خورده

گندم از گردو درون میجوهم از حرمانی کف کم کس قهه کا به کا گردان ما کردست

پسحق اطعمه .

چو در پناه پیریم و ساقه گردو

هر بان سو وزشه نیست در خورده

(دیوان سحقی اطعمه حلب شراره ص ۴۴) .

رجوع به گردگان شود

مثل دست و پایش را در پوست کردو گمانشاه اند او را محمود و منصور کرده اند

|| هر کردی گرد است اما هر گردی گرد نیست امان خود کردی شکند صحت نادر است || حاد فلسی گردو سزار است

لیکن شماره دارد ، هر کاری سالی دارد ،

گردو [رگ] (۲) [راج] دهی است از دهستان نور احمد سرحدی بهشت که کلبوه شهرستان بهمان واقع در ۱۴ مراد گری شمال امری سی سمت و ۱۳ مراد گری ماحری راه ابوعلیل دو سی سمت به شراره . منطقه ای کوهستانی و دارای ۲۵۰۰ جمعیت است

آب آن از رود کیک کبان مانس میشود مخصوص آن ملات پشم نبات و شعل اهلای زراعت و حشم داری است مسارح نسبی آنان قالی حوال حاجیم مانی است دامغان دارد ساکنین از طایفه نور احمد پادسهند

(از مرهنگ حمرایانی ایران جلد ۶)

گردو . [راج] [راج] دهی است که از مرد خواست با این ده هفت مرگک و از او با گوشه رود هفت مرگک حاصله دارد

(رجوع به برهه القلوب معناه الناله ص ۱۸۵ شود)

(۱) ط ، باد حداثی (۲) Juglandaceae (۳) Juglans (۴) Regia

گردو

گردو . [گک] (راخ) . ده کوچکست از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زرند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور غربی زاو - زرند سکنه يك خانوار است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان شبل بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری بندر عباس و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مارو شبل . منطقه ایست گرمسیری دارای ۵۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد . واقع در ۴۰۰۰ هزار گزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزار گزی راه فارسین یا حیدر واقع در ۳۴ هزار گزی راه کوهرنگ . هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود .

محصول آن غلات و پشم و روغن و کتبر است شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گردوار . [گک] (را) . پاس شب . (ناظم الاطباء) .

|| حفظ و معاطلت . (ناظم الاطباء) .

|| تفتیش . (ناظم الاطباء) .

گردواری . [گک] (سامس) . عمل پاسبانی و شبگردی و تفتیش . (ناظم الاطباء) .

گردوان . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان رضایه واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری سلوانا و ۴ هزار گزی خاور راه اراک و زیوه رضایه . در دامنه قرار گرفته و هوای آن معتدل دارای ۱۲۵ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه اراک به رود دارد . اومیل هم میتوان برد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گردو پاز . [گک] (ن ف کسرخم) . آنکه با گردو بازی کند . رجوع به گرد و بازی شود .

گردو بالری . [گک] (سامس) . عمل گردو باز . قسمی یاری کردوست . و آن خانست که دو گردو را بهلوی یکدیگر می نهند یا چند گردو را در بند و باصله معین می بینند سپس طرف باری گردویی را که با کنار هر دو سیبانه خود بطرفه گردو

فلحانه ، اگر بگردوی طرف بخورد برنده است و اگر از آن گلشت نوبت بطرف دیگر میرسد که همین صل را انجام میدهد .

گردو بالا . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد . واقع در ۶۰ هزار گزی شمال باختر اردل و ۱۲ هزار گزی جاده کوه رنگ هوای آن معتدل . دارای ۱۲۲ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوبات و روغن است شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارو است زیارتگاهی در آن محل دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گردو پائین . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۹۲ هزار گزی شمال اردل ۱۲ هزار گزی جاده کوهرنگ هوای آن معتدل دارای ۱۵۳ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوبات و روغن تنباکو است شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مارو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گردو چوب . [گک] (راخ) . ده کوچکست از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۲۰۰۰ گزی باغسر ساردوئیه و ۲۰۰۰ گزی شمال راه گرمی در این ساردوئیه دارای ۲ تن سکنه است ساکنین از طایفه معنی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو چوب . [گک] (راخ) . ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مارو ساردوئیه دارین ۷۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو چین . [گک] (راخ) . نام یکی از دمان امیر چوپان . (رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برن از سعدی تا حاسی ترجمه حکمت ص ۶۲ شود) . رجوع به گردون چین بیک شود .

گردو خاگ . [گک] (از انباج) بخاره کرد . رجوع به گردو بخار شود .

گردو خاگ کردن . [گک] (دک ت) (معص مر کب) . بخار کردن گردو تا اینجاست || بخار بر آفتابن . سخن بدیشنی گفتن . خضناک شدن .

گردو خاگی . [گک] (ص مر کب) . آلوده مگرد و خاک . گرد آلود .

گردو زار (راخ) . ده کوچکی است از دهستان پیر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه مارو

بلات ساردوئیه . ۱۴ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو سی . [گک] (راخ) . (سیراد) (۱) سلسله جبال است در اسپانیا که دره های تاج (۲) و دوترا (۳) را از هم جدا میکند و از غرب بشرق کشیده شده و طول آن ۹۰ کیلو متر است .

(از لغتوس الاعلام) .

گردوستان . [گک] (س) (راخ) . ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی شمال راه مارو بافت ۳۰۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو سرا . [گک] (س) (راخ) . ده کوچکی است از دهستان مرفک بخش زاین شهرستان بم واقع و ۶۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری زاین و ۲۰۰۰ گزی خاور شوشه بم به جیرفت دارای ۲۰ تن سکنه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو غبار . [گک] (دع) (انباج) . گرد و خاک . عکس و عکوب [ع] (منتهی الارب) . قنار [ق] (منتهی الارب) . رجوع به گردو خاک شود .

|| (ص مر کب) . زرد لفت معنی شوشت . (نسخه خطی) .

گردو و غلبه . [گک] (دع ک ل ت) (ص مر کب) . گردو قلنبه . میانه بالای حاق حله . حاق چله . رجوع به گردو قلنبه شود .

گردو غنلی . [گک] (دع ب) (ص مر کب) . میانه بالا . متوسطه القاب . نه بردار و نه کوه راه گردو غنلیم .

غلام حضرت موسی الرضا . علی قلبم .

گردو غنند . [گک] (دع) (ص مر کب) . گرد آمدن . در حینه اقدام . فریض نزدیک بکونی . رجوع به گردو غنلی شود .

گردو فروشی . [گک] (ف) (ن ف مر کب) . فروشنده گردو . آنکه گردو فروشی کند . آنکه پیش او گردو فروشی است .

گردو قلنبه . [گک] (دق ل ت) (ص مر کب) . گردو غلبه . میانه بالای فر به . حاق حله خصل . رجوع به گردو قلنبه شود .

گردو قلنبلی . [گک] (دق ل ت) (ص مر کب) . گردو غنلی . میانه بالا متوسطه القاب . رجوع به گردو غنلی شود .

گردو ک . [گک] (ل) . گردو . حیات مغز گردکان . حور . و سماع آن خوردن را ساید چون گردو ک و مادام و غنق و غنق و آینه بدین حاد . (ترجمه تفسیر طبری) .

گردون کرج [گه گه] (راخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان سمرقند واقع در ۴۰۰ گری حاور ساردوئیه و ۶۰۰ گری شمال راه مارو دازن ساردوئیه . سکنة آن نكك حاوران است (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گورث و گوران [گگ د] (راخ) دهی در دهستان لاهیجان بخش حویه شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ مایل از گری جنوب دجری مهاباد و ۹۰ مایل از حاور شهر حابه به نفع هوای آن مسکن دارای ۸۹۰ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه لادن نامش منشود - محصول آن غلات و مرکبات و حبوبات و شمل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی آن حاجیم ماهی است راه از راه رودازد (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴)

گردون [گگ] (راخ) از گردون (گردون) در (پسوند طلی) - گردون پهلوی - گرسون - گرس - ورون - وری (۱) - خوشان ۹۰۴ ، وونک - استقل ۹۰۴ گردون ، جرح ، از راه ، کالک ، آستان ، دلت (حاشیه دره) طایع به سج گردون ، نكك (میان) (دهار) (مسیب الارز) ، آستان ، گندلا سوزنی ، گندله ، سپهر مرده شود در ده اسودان شد آنگاه جهان جوانان اگر گردون گردان شد رود کمی

صندولاه در صحرا کنار جهره لیلی گردان از گردون ساجد طلی چون رود کمی

حو هلمون در ساجد سب باد حو گردون دوسان والا همه سال رود کمی

سی آت تنسو آن در حاور اوی از بر حو هلمون گردون قدر حور وای

برادرورد آردی آمدون که پیش نکرده اند و در بخش از بر گردون گند اسرار اسکر دفعی

هر فرد باطلش با جند برش را گردون را از احمد مردوسی شمار پیاده باشد

گردون همی کج حلال آید مردوسی

حو که دیده گردون سر در کعبه شد از ساقیش سال رسی و هفت مردوسی

کسی که حبس دوری کند هیچ را او دمس شرد گردون گردان صدقی

حلالش برنگرد هفت گردون سیاهش بر مایه هفت کشور عصری ، تاپیر از گردون اندر مدار باشد و اندر مدار گردون کس را فرار باشد سوچهری

الا که نکام دل او کرد همه کار این گند پروه و گردون رسایی سوچهری

من و بر عطیمو مامو خوردید بر این گردون گردان بیست غافل سوچهری

گردون در قبیع چو آتش لیا لیا کیره او هر بو کوس جو کشی توان خوان در صحن

اگر سنگی در گردون اندر آید هانا هاشغان را بر سر آید . و نس ورامی

در مادت برسد حکم بردان نگردد باز پس گردون گردان و نس ورامی

حکوم بد آسای گردون درواست با استانه بدن مان ناصر حورو

مرد هر کز اندر عقل می آید که گردون گردان اندر حور ناصر حورو

شدش روز از حراره هفت گردون در دام که در عقب او کتی حال سگرا آورد ماه حافانی

اگر گردون بداند صد از برین را مگر کوس ساه حیایان ساجد حافانی

صدایی که کرد گردون را کانه قنوت الهی حوس حافانی

عجبه چون استه جو گردون کمر لاله کیم عمر وجود می حور نظامی

کرد بو کرم که مگردون رسم ارسای بود ا چون رسم نظامی

من هفت حور ، گردون شوم شکیم از شکیم امری شوم نظامی

رهیج گردون حور رای او نبات محرم رهیج در ما حور کف او نبات محار مسعود سعد

صدایان بواجی هفت که دوند مؤقران سراج حیدر از کاند مسعود سعد

حو کوراست گردون چه در ازهر حو کوراست گردون چه بود از همان مسعود سعد

کرج در مجلس گردون مسود دور نه ساعر خورد و هور حافانی

حاکم را بر بهر حال که هفت هم عیبی بود از کاس کرام امرا اندن اوی

خوردید از رجل سه گردون مرو تر است او از ریمب نارجل ، بر از رجل سوزنی

نگار پیکه سه است بر فردو هفت یکی سرو سب در گردان گردون . سوزنی

در گردون مگردون شده مانگ و حوش جهان از وزای حوس پر حروش (گر شاسد نامه)

هر چه از گردون گردان هر چه از عقیل جان مردان فرسد . هزار آمد درد آلود سعدی گرد گردون مگردون درد بو کافر نش مگرد ای مسلمانان نظر سعدی (طیبات)

کار گردون بر کمانهای چون گاو گردون دوزی بعد شان (بر حقه مباس اصعبان سن ۱۰۰)

گر چه این قصه با طریک است چون گریون ، رسد بان است او حدی با ازاد ، بهیسی کارن گو . و نسعی ، و بول بر باشد (آب نواح) (میان) سالک ، دوجرحه ، بارش همراه ، مراد ماله [عج ح ک] (مسیب الارز) ملک و گردون بود که آن را حجل گاو کشته بندی ، مدت فرموده آن گردون شمشیرها و کوردها و درختها در سبند او را (حرحسین زه) در ده سراج بنوخند و آن گردون بیابورند و کاوران در آن سبند و حرجی راندند (در حقه طبری طبعی)

پس بره د و عاه گردون ساجد و در د نا کاوران قوی هیکل و بهنکم و قوی جنگالمان بدان استخوانی از پره و ن هوج اندر سبند و ک سبند و در جلد آوردند و حور دند (بر حقه طبری طبعی)

و آن که گردون را بدوان بر نهادن کارد و آنکه باوردی حجه مهر آهر من گراه دفعی

مگردون سرش بره شنگال کشید حوشاه ام سراردها را بدد . مردوسی

ممود آتاز و گردون مرده رسته شاز بهامون ، بد و مردوسی

یکی هر گردون حور ، صاحب نگردان درش بیهار رشتند . مردوسی

و آوید آن فرست که گردون آفتاب کشد جیروت استی است اوس ام دازد (نوردوز نامه)

سر گردوی ساجد و دوزم با سلاحها دوز در گردون رسته و گردون دوز سارا بدد (مجله النواریح والقصص)

مرا حیدر حراج سبده است بر من سوز و حیدر گردون در راه نامن سوزی را استخوان آردن نام (از ازاد و حیدر سن ۱۹۱)

(۱) Gardūn, Gardūn, Vardūn, Vardūn

گردون شناس

هیچنانکه گردن کشان و خراس بانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را بروین چوب کنند تا حرکت آن برمی بود. (ذخیره خوارزمشاهی). چون موسی در آن سمت بنشست آورده اند که خوشهای انگور آشهرزایبگردون آوردندی. (فصص الانبیاء ص ۱۲۲). گفتندیاید تا این تابوت را بر گردون نینیم. (فصص الانبیاء ص ۱۴۱). طباوت بر گردون بنشست و آن تابوت پیشی بنی اسرائیل آورد. (فصص الانبیاء ص ۱۴۲). صدویست گردون همه تیغ و ترک در حنمان سیر های مدهون کرک. (گرشاسب نامه).

|| در گناباد خراسان چرخنی مخصوص که با آن گندم را کوبند.

|| تاریخکبوت (ناظم الاطباء).

گردون. [گَردُون] (راج) (۱) اسم ولایت کردوک ها را در زمان اشکانیان و ساسانیان گردون و گردون ضبط کرده اند و چون (ران) (۲) را که از تصرفات خارجی است حذف کنیم همان کردو یا گردومیمانند که اصل لفظ است. (تاریخ ایران باستان ص ۱۵۴۴).

گردون. [گَردُون] (راج). ده کوچکی است از دهستان پهر آسمان بخش ساردوئی شهر سان جبرفت واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئی و ۸۰۰۰ گزی باخر راه مالرو جبرفت ساردوئی این ده ۷ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردون. [گَردُون] (راج). ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئی شهر سان کرمان واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئی سر راه مالرو ساردوئی به دازدین این ده ۳۰۲ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گردون. [گَردُون] (راج). دهی است از دهستان کرپال بخش درغان شهر سنجان سمرقند واقع در ۲۶۰۰ گزی جنوب خاوردردغان کناره راه فرعی بند امیر سلطان آباد هوای آن معتدل و مالارهایی دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آنجا از رود کرمان می شود محصول آن غلات و برنج و چغندر و شمل اعلای زراعت است.

(از فرهنگ جغرافیایی جلد ۷).

گردونا. [گَردُونَا] (ل). حال. گردونه کدوک.

گردون اقتدار. [گَردُونِ اِقْتِدَار] (ص مرکب). فلک متزلزل و صاحب قدرت. (آندراج). کسبکه قدرت وی مانند آسمان است. (ناظم الاطباء).

گردون برین. [گَردُونِ بَرین] (تر کبب توصیفی). کتابه از آسمان است. ای از شرف و رتت خاک قدم تو گردون برین ساغر و درگاه تو عالی. سوزنی.

گردون پایی. [گَردُونِ پَایِی] (س مرکب). مؤلف آندراج نویسد. گردون پای نبغز و خرام. بی نیازی ز بررگی توان حاصل کرد. طی این ره نتوان کرد بگردون پای. دروش والده روی.

خان آرزو میفرماید درین نظر است بوجه اول آنکه این لفظ با گوش ما بسیار آشنا است. گوزبان مقول باشد. دوم آنکه اگر بستی منکبر مأخوذ باشد بیت مستند بی معنی محض میشود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد مگر وقتی که گردون پای بستی گردون بایگی بود که کتابه از بلندی بستی و بزرگی است لیکن بدین معنی هم جای نرود است. (آندراج) (۳).

گردون پناه. (ص مرکب). آنکه گردون پناه دهفته دوست یا آنکه گردون بار می نهد.

پادشاه ملک پرورد اور گردون پناه سایه چردان شکوه سلطنت دل سازد شاه. خواجہ سلمان (بنقل آندراج).

گردون پیکر. [گَردُونِ پَیکَر] (س مرکب). آسمان بیکر و بخارا موقر و کارگر و برنده یا نامنه و رخشان.

با بیخ گردون پیکرش گردون شده خاک درش و زردای گیتی داورش گیتی نمودار آمده خاقانی.

گردون پیمای. [گَردُونِ پَیمَای] (ن مرکب). آسمان پیمایتمه. و خورشید عالم آرای گردون پیمای که شاه سارگان و خسرو سارگان است. (سندباد نامه ص ۱۸۸).

گردون تک. [گَردُونِ تَک] (ص مرکب). مرکب نیز تک. (آندراج). اسب بیروز. (ناظم الاطباء).

کرد گرین و آنهمه گردون بکان. پنجهزار از صد و پانصد کران. مرغسرو (بنقل آندراج).

گردون فچه. [گَردُونِ فِچَه] (ل). گردانه کدوک (ناظم الاطباء). اوابه شرد رای سوازی کدوکان. گردونه چو. حال. گردونه کدوک. (منهج الادب).

گردون چین بیک. [گَردُونِ چَینِ بَیک] (راج). نام یکی از خاندان خوارزم است. رجوع به دبل تاریخ رشیدی حافظ ابرو صفحات ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ و رجوع به گردوحی شود.

گردون در کاب. [گَردُونِ دَر کَاب] (ص مرکب). دو صفت پادشاهان. (آندراج). پادشاه نوانا. (ناظم الاطباء).

گردون سائی. [گَردُونِ سَایِی] (ن ف مرکب). ساینده بر فلک. (ناظم الاطباء). جلوه گاه طایر انبال باشد هر کجا سایه اندازدهای جتر گردون سائی تو. حافظ.

گردون سرشت. [گَردُونِ سَرِشَت] (س مرکب). کتابه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکن. (برهان). (آندراج). مشهور. (انجمن آرا). کامل. (برهان). (آندراج). (انجمن آرا). ناموافق. (برهان). (آندراج). خون ریز. (انجمن آرا).

|| دون نواز. (انجمن آرا). (رشیدی).

گردون سوزیه. [گَردُونِ سَوزِیَه] (ص مرکب). در سفات پادشاهان. (آندراج).

پادشاه نوانا. (ناظم الاطباء). گردون در کاب.

گردون سوار. [گَردُونِ سَوار] (ص مرکب). مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء). سانه بر زمین هر کس بعلینت خاکسار آمد که صبی از ره افتادگی گردون سوار آمد. صاحب (بنقل آندراج).

گردون سیر. [گَردُونِ سَیر] (ص مرکب). مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء). گردون سوار.

گردون شتاب. [گَردُونِ شَتَاب] (ص مرکب). کتابه از تندرو. سریع السیر. من آن با دقتار گردون شتاب.

زهر شما نوس کردم کباب. (بوسنان).

گردون شکاف. [گَردُونِ شِکَاف] (ن ف مرکب). چیزی که گردون را بشکافد. و این ادعاست. (آندراج). || مانک نسوری که گردون را بشکافد. (ناظم الاطباء).

زهرین کوس گردون شکاف. زمین را دوا کنند بیخس باف. نظامی (بنقل آندراج).

گردون شکوه. [گَردُونِ شِکَوه] (ص مرکب). کتابه از بلند. رفیع. منبدم که بود اندر آن خاره کوه. مفرس یکی طاق گردون شکوه. نظامی.

گردون شناس. [گَردُونِ شَناس] (ص مرکب). منجم. سارمناس. آنگه با مورد آسمان و کاینات جو. همیدون دور گردون زین قیاست. شناسد هر که او گردون شناسست. نظامی.

(۱) Gordovène. (۲) ène. (۳) اسناد حال آرزو صحیح است که بیت شاهد برای گردون پای است نه گردون پای.

گزدون کش . [گگنک] (بهر کس) .
 اراه کش ، عرانه مرغه ،
 اما بیل گردون کش درنگه دوی
 و حاور بر ایران بهادنه روی .
 مردوسی .
 و گلاوان گردون کشان چله مراد
 کریم آورده آن که آمد مکار .
 مردوسی .
 همچنان که گردون کشان و حراسبانان چابگاه
 گردش چوب گردون را و میل حراس را
 بر وزن جرب گنبد ماهر کس آن مرمی بود
 (صحنه سوارمناهی)
 و گاوان گردون کش واد کش
 سوزش گوته گون مارصد بارشش .
 (گرناسنامه)
 آنکه که بنی سورج مه وا حوش
 حسی فزونیا هم بهره حوش
 اکنون آتی که گشت کوب ای درویش
 چون گردن پر گاوان گردونکش ریش
 سودی .
گردون کشان . [گگنک] (راج) . نام
 معده ایست در معادا (شرح احوال رودکی
 سید نقیسی ص ۳۹۱)
گردون گمان . [گگنک] (بهر کس) .
 گمان حصول آسمان در حیدگی . صاحب
 آفریح آرد در معانی پادشاهان مسلم
 است
 گرا رسم سیاره و دور گردون
 گنجهی مرگه باشد گنجهی رود گمانی
 و گردون سیاره در دستداری
 که سیاره بری و گردون گمانی
 (مصرعری نقل آفریح)
گردون گنگار . [گگنک] (بهر کس)
 مر کس) . آسمان بیضا
 ایک حندان واد دارد که بری دهقان او
 کان بیای در هر از آن کوک گردون گنگار
 سانی
گردون گنرای . [گگنک] (بهر کس)
 مر کس) بیخنده آسمان و گمان از توانا
 و کسیکه آسمان را محسوس کند و صاحب
 آفریح آرد گمانی از حال غنوی قبی یا
 اسکه گردون مکه او گردون (آفریح)
 سر گردان ساه گردون گنرای
 در کار مویک بی گرد ای
 نظامی
 || مردم حوسب (نامه الاصل)
گردون مینا . [گگنک] (بهر کس)
 اصافی گمانه او آسمان است (بهران)
گردون نورد . [گگنک] (بهر کس)
 آساری بی صاحب آفریح آرد در معنی
 ماه و سیارات
 در حشده خورد سید گردون آورد
 زمان حراس پیش عرب خورد نظامی

شرنگه به نخل گردون بود
 در آمد بر افراخت گرد سرد .
 (گرناسنامه)
 هر حد یاقه تو نند او تاده است
 مائل مشو و ناله گردون بود من .
 صائب (نقل آفریح)
گردون ووش . [گگنک] (بهر کس)
 آسمان گوته مانند آسمان
 و آن چنگ گردون و شر سرش ده باد بو
 حفس کش
 ساعات روز و شب درش مغرب مهیا داشته
 حاقانی
گردونه . [گگنک] (بهر کس)
 است (بهران) اراه ، عرانه ، حیح ،
 کاری
 مگردونهها مرچه مشک و صبر
 چه دینا و دینار و مشک و حریر
 مردوسی
گردونه نورد . [گگنک] (بهر کس)
 اصافی) یعنی وسات النسخ کبری .
گردونه کش . [گگنک] (بهر کس)
 مر کس) . کشنده اراه و گردونه
گردون همت . [گگنک] (بهر کس)
 مر کس) گمانه اولی معنی است (آفریح)
 موج ممکن بست بر دبا شود صورت پذیر
 حاله آهوش گردون همان می ماه بیست .
 صائب (نقل آفریح)
گردونی . [گگنک] (راج) که کوچکی
 است از دستان سیاهو حش مر حکری
 شهر سنان بندر عباس واقع در ۷۰۰۰۰
 گری شمال ساوری بندر عباس . سر راه
 مالرو سیاهو قلعه ناصی هوای آن گرمسیر
 و دارای ۳۰ تن سکه است
 (از مر هکت حرا میانی ایران جلد ۸)
گردویی . [گگنک] (راج) نام براند
 بر باد حواس است
 سو گردوی و شایرد و حواس اندام
 سپه دار از بیب زادمان مردوسی
گردوی کنگ . [گگنک] (بهر کس)
 آنچه از گردو را که موش خستواری
 در آمد گردوی کنگ و سودی گوته
 (مهرست امانت در وان معنی)
 باز میور و او ان تنقل خورد
 آرمان از سر گردوی که ک مرفر آرد
 (دیوان معنی اضمه جاب سراز ص ۱۳)
گردویه . [گگنک] (راج) حواهر
 عراه حوس و حواهر بهرام را در آرد
 باه وی گزوه برد
 (عارسامه ابن اللعی ص ۱۰۳)
گردوه . [گگنک] (بهر کس)
 کرد (بهران) (آفریح) || پارچه
 رود بخوری را که بهودان در کف حاه
 خود دور به بهامیل از سلفانان خصوصاً

و آرا عربی بباد حواند (بهران) .
 (آفریح)
 گره مردوش دامت دیرم
 حلقه در گوش ساجد لایم
 زاری قهسای (نقل حاشیه برهان فاضل
 مصحح دکتر معص)
 || شبه و مجموع (بهران) (آفریح)
 || نگاه (بهران) (آفریح) || فالش گرد
 (بهران) (جهانگیری) . || ملک نوع مرغ
 مائل بخوبی است و این مرغ در گیلان
 و مازندران رواه مستود .
 || [گگنک] (بهران) نام مر کس) . (بهران)
 موعی از نان باشد (جهانگیری) موعی
 از نان که از وی رعیب حواند و سردقه
 مصرف است (آفریح) کچیچ
 (احسن آرا) - شوابه [شوی] (مسیحی -
 الازرب) سلاطین [س] گزیده های مان کلان
 (مسیحی الازرب)
 مان کنکیت زوا بیست بر
 مان سدا (۱) حواهی گزیده کلان
 دودکی
 به نیم گزیده روی ریش بیست کشت
 به صد کلیچه سال بو شوله زوب برهت .
 حصاره .
 گولام (۳) و گوشت و گزیده و گزیده و گزیده
 گرمابه و گزیده و گزیده و گزیده
 لیبی .
 ره و مرغ و زربلی عراق
 گردنجا و کلیچه ها و ذوقی نظامی
 درم بیلوی بیلوانان به مع
 خورد گزیده گردان بندراج نظامی
 همان خرصه شکر آمیچه
 سو گنجد ر آن گزیده ها و مع نظامی
 و نا اشل از و و راد و موشه کزیده پیش
 بود (سندنامه ص ۴۹)
 بهار عمان در همان اکتبر
 سکا گزیده ها که گزیده ها خود
 (وردنامه)
 بیگ در گزیده ممان کن و بحق پرداز
 که کس بحق شود از کراف بر خوردن
 حصاره .
 که از ان میده ها حه حواهی
 گنمت اگ گزیده و دو اساهی سانی
 حوا ان اضمه حلوای گزیده و کزیده حاس
 حشده گرمه حان میبند و روی حواس
 معنی اضمه
 گزیده بیرون آرد و دوبه کرد
 (اسن الفانان سهه حنی گمانه مزاب
 ص ۳۱۷)
گردوه . [گگنک] (بهر کس)
 (احسن آرا) میان دو کف که سببی کوله
 روی آن دونه میان دو سانه یا این گزیده
 اوبشت اشل تا دار کرده کسی کشین

گروه پوشیدن

پنج خود اورا بکار و داشتن [کتابه] (دشمنی) (دعا)، (منتهی الارب)، کله [ک و] (بلف اهل یمن) . قلوب .

صیب و کرده یرون کن تو زده برهم کوب جگر یازن و آکنج را بسامان کن . کمائی .

برد سالی زنش زخانه بدوش کرده چند رکاسه خوسپار . دقینی . گفتم که حضورهای زبسه دل است و مغز گفتا سپرزو کرده و زهره است و پس جگر . ناصر خسرو .

احمد مرسل که کرد از طیش زخم تبع تحت سلاطین زگان، کرده شیران کباب . خاقانی .

تا کمی ز دست ناکس و کس زخما زنت بر کرده های نغوران کرده های نان . خاقانی .

روحه در است و کرده کن گرد سرو دراز تن . سوزنی . دوسان و زهره و دو گروه . (الفهیم) .

گرده گاه فلک شکفته باد که یکی کرده بر سگر نلعه . ابوری . پیش از امام خوردن تامن کرده آن بخورم .

خوانسالار همچنان کرد سلیمان هر دو گروه باری در بسکی نامی می پیچید و می خورد تا سی کرده بره سیری کرد . (مجموع التواریخ والقصص) .

گروه [ک و] (ل) او کرده (بفتح) + نسبت (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) . خاکه خاشاک باشد و آن زغال سوخته است که در پارچه بسته اند و بر کافله های

سورن زده طراسی کرده مانند تا از آن طرح و نقش سعای دیگر نقشند و آن کافله سورن را بزرگ گویند (برهان) . حربه چیزی که از آن چیزی دیگر چیزی بردارند . (اصحان آرا) طرح . بزرگ ||

در تداول خراسان آغهی است که با سگور مبرد بداسان که دانه های بگرد آوده میشود و سپاه بگردد . در گلابگان آن را انگور گره زده گویند بداسان که دانه های انگور در و سپاه حیاطد || نشان پهلوانان . (آندراج) .

گروه [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان بخش نوب شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری اردبیل و ۳ هزار گزی سوسه اردبیل و آسارا .

هوای آن معتدل است و ۶۴۹ تن سکه دارد آب آنجا از حشمه نامی شود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری راه آن مارو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گروه [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان بخش نوب شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری اردبیل و ۳ هزار گزی سوسه اردبیل و آسارا .

هوای آن معتدل است و ۶۴۹ تن سکه دارد آب آنجا از حشمه نامی شود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری راه آن مارو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گروه [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان بخش نوب شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری اردبیل و ۳ هزار گزی سوسه اردبیل و آسارا .

گروه [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان حومه بخش اصطهبانات شهرستان نما واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر اصطهبانات و ۲۰۰۰ گزی سوسه نما به اصطهبانات هوای آن معتدل و دارای ۳۸۰ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه نامین میشود محصول آن غلات و انجیر و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالی بافی است و دارای پاسگاه و اندامری میباشد راه فرعی دارد این قریه را اردال نیز گویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گروه آلو . [ک و] (ا) . آلو کرده باشد و آن بیوه است شبیه پرد آلو (برهان) (آندراج) .

گروه یازو . [ک و] (راخ) مؤلف . . . بزرگترین امرای دوره سلطان سلیمان شاه بن محمد بن ملک شاه بن اب اسلان بن جریک بن میکائیل بن سلجوق بود . (رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶۹ و ۴۷۱ شود) .

گروه بالشی . [ک و] (ا) . گود بالشی . (آندراج) . بالشی گرد . مدور .

بالین مدور . رجوع به گرد بالشی شود . گروه بالین . [ک و] (ا) . (مرکب) .

گروه مانند بالشی گرد کوچک (شموری) . در رجوع به گره بالشی و گرد بالشی شود . گروه بان . [ک و] (ن) . نگهبان .

چه گروه یعنی نگاه هم آمده است . (برهان) . (آندراج) . جردبان صرف کرده بان است . (منتهی الارب) . || (ص) .

بندیل ، مسک . نسیم . گروه بر . [ک و] (ن) . همان گرد بر است . (آندراج) . بر ماه . بر ماهه .

برمای . مه . متب . سکنه . اسکنه . گروه برداشتن . [ک و] (ن) . (ص) .

مرکب) . طراسی کردن . نوعی هکس برداری یا خاکه وغال وچران . شذخیار آلوده خط روی خون گلزار و حسن گوی کرده بر میدارد در خسار و سید اشرف (بنقل آندراج) .

ارخان مانی قلم داشتی ؟ (۱) زده شد گرفته برداشتی . ملاطفر (بنقل آندراج) .

گروه بردان . [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان ایل بیور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۹ هزار گزی خاور

سوسه مهاباد بمرسدت هوای آن معتدل دارای ۱۳۷ تن سکنه است . آب آن از حشمه نامی میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی حاجیم بافی است راه آن مارو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گروه پیچ . [ک و] (ا) . گول خوردن . (شموری) . || گول زدن (شموری) . || حیری وادرمقابل بان گرمین (شموری) . || دور زده و احاطه شده و محاصره شد . (ناظم الاطباء) .

|| نعم گیاهی است موسوم به «آشچیلر» (شموری) . بدور معطر و خوشبوئی که در فداها طبع کنند . (ناظم الاطباء) .

گروه پوشیدن . [ک و] (ص) . (مرکب) . مالیدن خاک زهر زور شاه بریدن بهسگام کشنی . (غیات) . در وقت کشنی گرفتن خاک مالیدن بر من ، و این از اهل

گرفتن خاک مالیدن بر من ، و این از اهل (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گروه بلج . [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان تر گود بخش سلوانا شهرستان رضایه واقع در ۲۳ هزار گزی شمال سلوانا و ۹ هزار گزی شمال باختری راه آراء و روموا ناموای آن منطقه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۳ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه نامین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی حاجیم بافی است و راه آن مارو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه یین . [ک و] (راخ) . دهی است از دهنان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۰ هزار گزی باختر مهاباد و ۱۸ هزار گزی خاور سوسه خانه به

نقعه هوای آن معتدل دارای ۲۰۳ تن جمعیت است . آب آنجا از رودخانه قلعه ناسیان نامین میشود و محصول آن غلات و توبون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آن حاجیم بافی است راه آن مارو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه یین . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) . گروه پیشه . [ک و] (راخ) . دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران - کنار راه مارو دهلران به حیران واقع و منطقه کوهستانی . گرمسیر و سکنه آن ۱۳۰ تن است آب آن از چشمه سار نامین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ساکنی از طایفه بابوئی هستند .

(۱) اتحاد کی دارد . خذ تو (وی) از خاک مانی .

دلم بنحقیق پیوسته

گرته پوشید و گرشیرصفت آهوئی
مارهنگامه کشی است، سریمان هومی (۲)
(مرصعات نقل آندراج)

گردنه پینه، [گنگد] (امرکب) پینه
ناشدیرروی کلبعا مرقه، (منهیا الارب).
گردنه تصویر، [گنگد] (امرکب) تصویر
اصافی، حاکیه صور، (آندراج) وسوع
گردنه شود.

گردنه جاج، [گنگد] (امرکب) ساحی
مدور، نصای کوچکه راد میدان، حای
گرد.

گردنه چرخ، [گنگد] (امرکب)
کناه از آفانس، (رهان) (امس آرا)
(آندراج).

|| ماه را سرگوند (رهان)

گردنه ده، [گنگد] (راج) دهی است
از دهستان سراخو بخش مرکزی شهرستان

مراغه واقع در ۱۵ هزارگرمی شمال خاورد
مراغه و ۲۰ هزارگرمی شمال خاوردی راه
ازامرو مراغه قره آغاج هوای آن معتدل

دارای ۴۸۶ تن سکه است، آب آنجا از
رودخانه سرخ نامیده میشود، محصول آن غلات
و بعود و زردآلو و شعل اهالی و زراعت و صنایع
دستی حاجیم ناهی است راه آن مارو است

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه ده، [گنگد] (راج) دهی است
از دهستان اوج به بخش ترکمار شهرستان

میانه واقع در ۷ هزارگرمی جنوب بخش، ۵
هزارگرمی شوسه میانه سرر هوای آن
معتدل و دارای ۲۰ تن سکه است، آب

آنجا از سرخه نامیده میشود، محصول آن
غلات و حیوانات و شعل اهالی زراعت و
گلهداری و راه آن مارو است

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه دیش، [گنگد] (راج)
دهی است از دهستان مرجع آباد بخش

میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۰ هزار
گرمی شمال ساحری میاندوآب و ۱۲
هزارگرمی شمال شوسه میاندوآب میهاد

واقع است، هوای آن معتدل و سکه آن
۲۲۵ تن است، آب آن از سیمان رود و چاه
تا مین میشود و محصول آن غلات حبس

حیوانات و شعل اهالی زراعت گلهداری و
صنایع دستی حاجیم ناهی است، راه آن
مارو است

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه دیش، [گنگد] (راج)
دهی است از دهستان مهر و سران بخش

حومه شهرستان میهاد واقع در ۳۱ هزار
گرمی شمال خاوردی میهاد و ۵ هزار و ناصد
گرمی جنوب شوسه میهاد میاندوآب است

هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکه
است، آب آن از سیمین رود و چشمه نامین
میشود محصول آن غلات، بویون، حبس،
و حیوانات و شعل اهالی زراعت و گلهداری
و صنایع دستی حاجیم ناهی است، راه آن
مارو است

(از مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه زاپلو، [گنگد] (راج)
دهی است از دهستان گرمادور بخش کلپیر

شهرستان امر واقع در ۲۹ هزارگرمی
کلپیر و ۲۹ هزارگرمی شوسه امر کلپیر
هوای آن معتدل دارای ۱۱۴ تن سکه است

آب آن از درشه چشمه نامین میشود و
محصول آن غلات و شعل اهالی و زراعت و
گلهداری و صنایع دستی آن فرش و گلیم
ناهی است راه آن مارو است

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه سنگ، [گنگد] (راج)
دهی از دهستان سنگه بخش هوادند

شهرستان امر واقع در ۲۳ هزار و ناصد گرمی
حوضه هوادند ۳ هزارگرمی شوسه امر کلپیر
هوای آن معتدل دارای ۲۰۱ تن سکه

است آب آنجا از چشمه نامین میشود و محصول
آن غلات و حیوانات و شعل اهالی زراعت
و گلهداری است، راه آن مارو است

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه سور، [گنگد] (راج)
دهی است از دهستان لامیجان بخش حومه

شهرستان میهاد واقع در ۶۴ هزارگرمی
ساحر میهاد و ۹ هزارگرمی ساحر شوسه
ساحر به مده هوای آن سرد دارای ۱۵۶

تن سکه است آب آنجا از رودخانه لاومن
نامین میشود، محصول آن غلات و بویون
و حیوانات و شعل اهالی زراعت و گلهداری
است صنایع دستی آن حاجیم ناهی و راه

آن مارو است
(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه شین، [گنگد] (راج)

دهی است از دهستان اووهلی بخش حومه
شهرستان حوی واقع در ۷ هزار و ناصد
گرمی شمال خاوردی حوی و ۲ هزار و ناصد

گرمی از ساحر شوسه حوی به جفا هوای آن
معتدل دارای ۵۴۴ تن سکه است آب
آنجا از رود هردوخ، روهان و چشمه نامین

میشود محصول آن غلات به زردآلو و شعل
اهالی زراعت و صنایع دستی آنان سوزان
ناهی است، از راه از راه و کوهرا ن میسوان
اومیل رد، راه از راه و دارد

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه قیض، [گنگد] (راج)
دهی است از دهستان حومه بخش ملندور

شهرستان رضانه واقع در ۲۴ هزار و ناصد
گرمی شمال خاوردی بقعه و هزارگرمی خاورد
شوسه میهاد رضانه هوای آن معتدل و

محصول آن غلات و حیوانات و شعل اهالی
زراعت و صنایع دستی حاجیم ناهی و راه مارو است
(از مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)

دارای ۴۵۲ تن سکه است، آب آنجا
از چشمه نامین میشود و محصول آن غلات
پریم و بویون و حبس و شعل اهالی
زراعت و گلهداری است صنایع دستی آنان
حاجیم ناهی و راه آن از راه و است اومیل
هم میسوان برد

(مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه کوه، [گنگد] (راج) نام کوهی
است در کوهستان (نامعلم الاطفا)، کوهی

مکانستان که سکه آن اکثر ملند و
بندین است (شعوری ح ۲ ص ۳۱۲ الف)
و ظاهر آنجا گرد کوه نامین است، رجوع
به گرد کوه شود

گردنه کوه، [گنگد] (راج) دهی است
از دهستان حومه بخش مهر شهرستان برد

واقع در ۲۸ هزارگرمی خاورد مهر مرو
هزارگرمی خاورد شوسه و ناصهان هوای
آن کوهستانی و معتدل دارای ۱۱۶ تن

سکه است آب آنجا از قنات نامین میشود
و محصول آن غلات و شعل مرغان زراعت
و صنایع دستی زبان کرمان ناهی است، راه
دهی دارد

(از مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)
گردنه گاه، [گنگد] (امرکب) آبجای
که گردنه میانه است آبجای از دزون
اسان مایهوان که گردنه (طوره) مدامت
هیره گاه

گردنه، گردنه گاه (۱) دو گرد
بر آورد و رد مرصع گرد گرد اسدی
مدن نان و گردنی بر و گردنه گاه (۱)

به سجد حکمان او کینه حواه
اسدی
و حره های نا آبج سرد گردنه مر کرده گاه
می هند (دخینه حوازه نامی)

گردنه گاه، [گنگد] (امرکب) آبجای
که بکی کرده نامین گردنه ابوری
و لغ در میرمت شاهنامه گردنه گاه (بسم
اون) و گردنه که (بسم اون) (مصعب

آریا) صبر هد و قاصد است و مرهنگ
مدفاندهم ارجاع کرده است
گردنه گردن، [گنگد] (امرکب) آبجای
(مرکب اصافی) گردنه حرج است که
کناه از آفات و ماه باشد (رهان)

گردنه قلی، [گنگد] (امرکب) آبجای
دهی از دهستان بست بیل صی اسومه
شهرستان رضانه واقع در ۱۶ هزارگرمی
شمال خاوردی و هزار و ناصد گرمی جنوب

راه از راه و افعلاخ امده در دره واقع است
هوای آن ساله دارای ۸۳ تن سکه است آب آنجا
از راه و چشمه نامین میشود و محصول آن غلات
و بویون و شعل اهالی زراعت و گلهداری
صنایع دستی حاجیم ناهی و راه مارو است
(از مرهنگ حراپایی ایران ح ۴)

(۱) ن ن کرد گاه (نکراون)

(۲) گردنه گاه جهان گفاحه ان (ن ن)

گردی

از قلات و محصولان دامی است. صادرات آنها غلات و روغن ریشم و گوسفند است. ارتقاهاست مهم این دهستان عبارت از کوه بویجه لیک که در قسمت خاوری دهستان واقع شده و ارتفاع آن تقریباً ۲۵۸۰ متر است. مبرسد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیان . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۲۵ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شاهپور (مرکز دهستان) هوای آن سرد دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنها از چشمه نامین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهدازی و صنایع دستی حاجیم بافی است . راه آن مارو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیانوس . [گک] مار کوس آنتونیوس (راخ) (۱) . امپراطور روم . وی در سال ۱۵۷ دردم متولد و در سال ۲۳۸ در کارناژ (فرحانجه) وفات یافت . او صرف و ملامت و شریف بود . وی شهرت و رجاحت بسیار بدست آورد . در هر ماه در نمایشی از گلادیاتورها مبادت و آنان را برابر مردم ریش حیوانات درنده رها میکرد . دو دهنه پکتسوی رسید و نیز مأمور جمع آوری مالیات مردم آفریقا گردید . گردیانوس در سن ۲۴ سالگی بنام امپراطور خوانده شد و مجلس سنا و مردم او را بر سریت شناختند . او در فرحانجه از طرف کاملیانوس (۲) مورد حمله قرار گرفت . پیش از آنکه بتواند از خود دفاع کند و پسر وی مطلوب و مقبول گردید . آنگاه گردیانوس خود را خفه کرد .



گردیانوس

گردینیمی . [گک ید تی] (ترکیب و صلی) . کتابه از آذاری و صفایی مروارید است . (آندراج) .

در قطع خاک است بهان گر خیری هست در برده این گرد بیسی گهری هست . صائب (بنقل آندراج) .

گردی چاه . [گک] (راخ) . نام معدنی کنار راه دوراهی حرمتک برایل میان دو راهی حرمتک و بسوکی واقع در ۲۲۵۰۰ متر گزی دو راهی حرمتک .

گردیچو . [گک] (راخ) . دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جهرت واقع در ۱۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و مرز اعمارو

بخش لنگه شولتند آورد پای گرایید با گرز کردی زجای . اسدی . مران اژدها را بگری و برز شبیدی که چون کولت گردن بگرز . اسدی .

گردی . [گک] (راخ) . دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباه واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه آباد در دامنه قنار گرفته است دارای ۱۸۰ تن سکنه است آب آنجا از زه آب رودخانه باقر آباد نامین میشود محصول آن غلات دیم لبنیات و شغل اهالی زراعت گلهدازی و راه آن مارو است ناسنان را از طریق هرسم باومیل میوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گردیال . [گک ید] (۱) . نوعی خرما در یم . قسمی خرما در حدرف .

گردیان . [گک] (راخ) . دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری شهرستان و ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری رامخومه نهاوند که در شاه هوای آن سرد سیر دارای ۸۰۴ سکنه است . آب آنجا از رودخانه نامین میشود محصول آن غلات و بریاک و تومن حنظل و لبنیات است . شغل اهالی زراعت و گلهدازی و راه آن مارو است رودخانه نویسرکان در ۵۰ هزار گزی این ده رودخانه گاماسباب متصل میشود . دارای دستان نیز میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گردیان . [گک] (راخ) . ماه بکی از دهستانهای ۲ گاه بخش شاهپور شهرستان خوی در جنوب باختری بخش واقع و یک منطقه کرجت کوهستانی میباشد . دهستان گردیان از شمال محدود است به دهستان جهریق و سینغال از جنوب به صومای و شیران از خاور به صومای و حومه و از باختر به سینغال و شیران . آب و هوای آن تقریباً معتدل و سالم و ساکنین آن مسلمانند اهالی این منطقه از طایفه شکاک میباشد . آب این دهستان بوسیله رود ملیری که از دهستان شیران سرارر میشود پس از خروج از این منطقه بنام رود لامر و با سد نامت میگردد . عبر از این رودخانه چشمهای گوارا جهت آب آسپیدی اهالی از آنها بهره میبرد وجود دارد دهستان گردیان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۴۰ نفر و قنار مهم آن سرخ زبر است گردیان (مرکز دهستان) الیاس - شیوادز راههای این دهستان تمام یادرو و مارو مونه فقط یک راه لراه رو آورده سرانی دارد که آنها قابل انومیل - زای میباشد . محصولات صند آن صاب

گردی کل . [گک ید گک] (راخ) . دهی است از دهستان بافت هوزانده شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری هوزانده ۲۹۹ هزار گزی شوس اهر کلیر هوای این منطقه کوهستانی و معتدل است دارای ۳۶ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه فرسو و چشمه نامین میشود محصول آن غلات و برنج و پنبه و انگور و نوت و شغل اهالی زراعت و گلهدازی و صنایع دستی فرش و گیم بافی است . راه آن مارو است محل سکنی ابل حسینکو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردی گله . [گک ید] (۱) (مرکب) . مخفف کرده گاه || تقو قامت (ولف) در حوض به کرده گاه شود . کرده که بر کشیدن کتایه از بلند بالا خشن ، کناله کردن ، زیستی و کنسی بردی رسبد نوانگر شصو کرده که بر کشید . فردوسی . میان ننگو و باریک همچون پلنگ کجا کرده که بر کشد روز جنگ . فردوسی .

و در حوض به کرده گاه شود .

گردی لاین . [گک ید ی] (راخ) . دهی است از دهستان گله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب میانه ۵ هزار گزی حومه میانه تبریز هوای آن معتدل دارای ۸۸ تن سکنه است آب آنجا از چشمه نامین میشود و محصول آن غلات پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گلهدازی و راه آن مارو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردی هم آهمن . [گک ید هم آهمن] (۱) . با هم اجناس کردن . یاسوه دلان گرد هم آسیم که قدر سوته دل دلسوته دونه . بابا طاهر .

گردی . [گک] (حاجس) . بنویز (باطم الاطباء) . اسداره و کروب .

گردی . [گک] (۱) . بدبختی و زوال جاه . همچون نادر شاه گردی و اشرف گردی . (آندراج) . (س) سخت باریک و باریک . سخت لطیف و باریک (حاجه) .

گردی . [گک] (حاجس) . بهلوانی و ودلاوری . رخادت و شجاعت . سخن گفتن که عهد شاهان داد بگردی سخاوت خسرو بود . فردوسی . بدین سواران گردنکشان بگردی مردانگی رین نشان . فردوسی . زمری و گردی باسگرد از این مرد کسرا نکس بشرد . فردوسی . ارحامان خوش بزرگ آمدو شریف آموخته ز اصلو گهر گردی و گوی . فرخی .

(۱) Gordien. (Marcus, Antonius).

(۲) Capellianus.

سازد و تبه به ساق است - دارای ۳۰ تن سکه است

(از فرهنگ جغرافیایی خلدن)

گردیدگی، [سکه آذربای] (حامس)، عمل گردیده رجوع به گردیدن گردیده شود
گردیدن، [سکه آذربای] (مس) پهلوئی گوتیس (۱) (سختش ۵۰۰۶۰) وشتن (۲) اوستا ورت (۳) ماربوله ۱۳۶۸، سندی ماستان و ورت (۴) و سرتکس م ۲۲۶، بر سندی باستان ورت (۵) [گردیدن، جرجیس] اساس فقه الله ۱ ص ۲۱، ۶۹، گری ۲ غروان (۶) (سختش رهاق قاطع مصحح رکره ص) تطویر (مرحمان القرآن) (مستهل الاذین) غوران [آذربای] (مستهل الاذین)

گشتن، دور زدن آسپاره جرجیس در کوی تو ایست هسی گرم ای مکار ورتنه نامگرت به بیهم نام بر شهید بلخی و شهر حلب بکی باره دارد که سوار بر موی گردا گرد وی میگردد

(حدود العالم)

گرم سسک آسیا بر سر میگردد حل آفل بست گردن میگردد نظامی کان سله میان میگردد آن کرد

گوروی در روی او میگردد ناصر خسرو حوی هر کسی در چار و آشکار میگردد جو گوروش می رود کار (گرساس نامه)

گرد بر سر ای آسیای دور زمان جرجیا که یوانی که سسک در مسم سندی

ساید که آسینت بر سر رسد سندی احون مگس نگردنی کرد شکردهاان سندی غلبان

گشت، گردش حرکت کردن، سری کردن راندگی و گردد هسی جرج او

گهی حون کماست و گاهی حوی جرج ورت گشتی بر سر از گرد

که مگس گردد سپهر لند مردوسی از حود در جهان سزا که نام و گردد هسی میبع سعادت نکام و

سوجری اراه نمودن س نکسال میگردد [ن] آنجا که امروز جداد است اعیار گردد (مصلح الواریج والتقصین)

سندی که گردین روز کار سرت نگرداندش در دنار سندی

|| سسک، کس

آتش مشاهده از تن بتدوین چون رماسی میگردد گردد گمیر رود کی

حیرد مکی تند گرد ارمیان که روی اندر آن گرد گردد هام دقیقی کجا بوماشی نگردد می حطر حوانی حسرت را چه حطر هر کجا بود با کند شاگرد حاری

حرمند گوید که در يك سرای جو فرمان نو گردد نماید سندی مردوسی

که رانامر چشمه حور شبد سسک خارا نکوه بد گردد

گرچه آیت قسرة ماران حون بلذما رسد گمیر میگردد همدالواسع حلی

|| رگش، دور شدن، اعراض، انحراف حاصل کردن معرف شدن سیاهش بدو آخرون کرد سسک

که از گوهر بومگرداد صعب مردوسی بدازیم حازه درین بد سسک هسانا که از ما میگردد بدت مردوسی

بهایی سراجکت نام سسک سیاهش در بیابان میگردد در مردوسی ر بیابان میگردد در اورداسی

گرمی شود گوی و کاسی مردوسی میگردد مگس رجهت و وفا به بداد نازد و حور و حیا مردوسی

ساید که گردی بوی حوب گیش و بیابان و عهد و کماست حوش (موسع و رلیجا مسنون مردوسی) نگردد از بومای سر میگردد

و بومادو نگردد بر گردم نظامی را که کف که سسکی بر دشتی بوانشد کرار وفات، نگردم در سسک که بمردم سسکی (میلیات)

مرا که ایا که هسی است هر دوست گردن هسه هر وه گرد که نگردم ارماسی سسکی (طلب)

|| مریهس، صوف، قصب، دیگر کوی شس واریس آن هدی از آن زدگر بغداد که ماریج نگرداندی و هر گر باشد که امن نازیج میگردد (رحمة ضری بلخی)

و کوش هر به رود هسه را گردد (الاسیه عن حقایق الادویه) هسی گردد در زمان زنگنه وری

و سراهب در مینه است موی (وسع و رلیجا مسنون مردوسی) اخلاص ورت و سسک بایرم و رت حل

مانم و کرم (میع فی حساب آدم ۳۱۲) و مکتب آن باشد که مکتب همدان را آن میگردد که فاضله هسه کارها میگردد (میهتی)

|| سسک، کس

ای دوست هسه گونه نگردی مزجایی که خوش سسکی گیری و گه بلع و بانی

مردوسی چون در سسک حسش را هسی حال و مکان گوتی و با گردید از حلی عالی دون باوالا ناصر خسرو

چو مردم بگرداند آمدن و حال نگردد بر او سسک مکت و حال نظامی

مدان گرهه چیرها آشکار سسک بگردد دل شهر مار سندی اگر سپهر بگردد رحان حود بومگرد

و گردمانه سبارد بو با دمانه سار مسعود سسک

بشر حامی گمسی ای قرانان سسک کیند با بانه شود که آب که سسکی ماند نگردد (کسای سعادت)

هر گر سروف و کماش از حال خوش میگردد (و در زمانه) و بر گمت من مکت صاحب آمده بوده اما مسئله نگردد و حاجت سسک

(محل الواریج والتقصین) حون هرون حواند [نوشته یحیی بن خالد] لوش نگردد (محل الواریج والتقصین)

وسعی سسک از هسا و قدر که بیج جیر نگردد (صحن الانبیا س ۱۷۰) سکی صورتی دند صاحب حمان

نگرددش از شورش هسی حال سندی طالب آسب که از شر گرداند روی

ساید که سسک نگردد در آب سندی از طایفه رقیب نگردد هراس

حون در آن گردد مرا در دهان کار حافظ ایا حامد شدن

و کفت عارف آسب که هر گر هسه وی نگردد هر به خوشبوی بود (بد گرام الاویاه هصار)

|| مستقل شس، از جایی محلی شدن سسک کردن و نشان [در زمان] سامان و دمان از حلی هسی نگردد در کجا حوارها و هواهایی که خوشبود

(حدود العالم) و بگردد [بحر حیرمان] در آب و گیاه و هوا و هر هراز

کما مرا چه جاز، آرام هیچ بست کما سسک، رود حیرد هسی گرد حامدا

|| سسک، کس

(۱) Qartlan (۲) Vashlan

(۳) Vuet (۴) Vartule (۵) Vait

(۶) Gheruan